[illegible]

دم وجویم بسوی کربلا | گفتی آیم باز دیگر از وفا
شونم با دل امیدوار | هر سحر گاهی برای شطار
ه اند کانی بسویم این سفر | خو بکنم با خویش و این چشمان تر
ران تو خرم بود از قرب باب | من زغم چون موی اندر پیچ و تاب
نت با بنت هست اندر دشت جان | حق بدست تست ای جان جهان
غرض چون فاطمه با چشم تر | بر نوشت این نامه از خون جگر
د بر پیکی بچشم خونفشان | جانب کرب و بلا کردش روان
قاصد آمد چون بسوی کربلا | دید یکسر خاک آن دشت بلا
لاله زار باغ رضوان آمده | سرخ از خون شهیدان آمده
کس بجا اندر دیار پر بلا | می نمانده غیر شاه کربلا
خویشتن در آن دیار و سرزمین | راه بسته بر سپاه کفر و کین
آمده در عشق نور داد کره | در لباس جان فشانی جلوه گر
کرده اندر دیده اصحاب نور | باطن حیدر در این مظهر ظهور
در ره جانان بجان کوشیده است | خلعت سرباختن پوشیده است
آمد آن قاصد بچشم پر بکا | تا مقام قرب شاه کربلا
داد بر دستش بچشم اشکبار | نامه هجران آن طفل فکار
شاه ملک جان حسین تشنه کام | خواند بعد نامه را از دل تمام
برد بر آتش دلش آمد سینه | بر سر نعش علی اکبر فکند

[illegible]

باسمه تعالی
فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۲۶۱۰۸
رده‌بندی دیویی: ۲۹۷٫۹۵۳ س ۴۲۵ الف ۱۲۸۲
سرشناسه: سرباز بروجردی، اسماعیل، قرن ۱۳ ق.
عنوان قراردادی:
عنوان: اسرار الشهاده
کاتب: محمد باقر بن محمد حسن خوانساری تاریخ کتابت:
محل نشر: [بی‌جا] ناشر: [بی‌نا] تاریخ نشر: ۱۲۸۲ ق.
صفحه شمار: اج. (بدون شماره گذاری) مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان: فارسی ابعاد: ۱۴×۲۱ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات: حجة الاسلام محمدرضا شاهانی تاریخ ثبت: دی ۱۳۸۶
یادداشتها: عنوان دیگر: دیوان سرباز
ناقص الاول
موضوع(ها): ۱. حسین بن علی (ع)، امام سوم، ۴ - ۶۱ ق. - مراثی. ۲. حسین بن علی (ع)، امام سوم، ۴ - ۶۱ ق. - شعر. ۳. واقعه کربلا، ۶۱ ق. - شعر. ۴. شعر مذهبی - قرن ۱۳ ق. ۵. مرثیه و مرثیه سرایی.
شناسه(های) افزوده: الف. خوانساری، محمد باقر بن محمد حسن، کاتب. ب. شاهانی، محمدرضا، اهداکننده. ج. عنوان.
فهرستنگار:
تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

[illegible]

حرم و حریم بسوی کربلا — کفشی آیم باز دیگر از وفا
[illegible]شوم با دل امیدوار — هر سحرگاهی برای انتظار
[illegible] کای بسویم این سفر — چون کنم با خویش و این چشمان تر
[illegible]ان تو خرم بود از قرب باب — من ز غم چون موی تو در پیچ و تاب
[illegible]ت با بنت بیست اندر دشت جان — حق بدست تست ای جان جهان
[illegible] غرض چون فاطمه با چشم تر — بر نوشت این نامه از خون جگر
[illegible]د بر یکی بخشم خونفشان — جانب کرب و بلا کردش روان
قاصد آمد چون بسوی کربلا — دید یکسر خاک اندر دشت بلا
لاله زار باغ رضوان آمده — سرخ از خون شهیدان آمده
[illegible]کس بجا اندر دیار پر بلا — می نمانده غیر شاه کربلا
خویشتن در آید بار و شهر بین — راه بسته بر سپاه کفر و کین
آمده در عشق نورداد کره — در لباس جان فشانی جلوه گر
کرده اندر دیده اصحاب نور — باطن حیدر در این مظهر ظهور
در بره جانان بجان کوشیده است — خلعت سر باختن پوشیده است
آمد آن قاصد بچشم پر بکا — تا مقام قرب شاه کربلا
داد بر دستش بچشم اشکبار — نامه هجران آن طفل فکار
شاه ملک جان حسین تشنه کام — خواند آن نامه را از اول تمام
برد بر آتش دلش آمد بسینه — بر سر نعش علی اکبر فکند

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

می آمدند استند در عرصهٔ خیال جه و پیاده سخن عشق است که آید بزبان
غرض چون خواهر دلسوز آنجناب وگوهر درج اولوا الالباب امین الله
سر الله نور الوهاب حضرت زینب خاتون تنهائی برادر را دید و
صدای کوس شادیانه لشکر شیاطین را شنید و دو پسر خود را در بر
کشید و روی هر دو را بوسید و بوئید و بخلعتهای فاخر مفخر بسلک جنت
بعد هر دو را کفن در گردن نمود و ایشانرا بخدمت برادر آورد با گریه و درد
پر سوز و جان غم اندوز عرض کرد که ای یادگار پدر و مادرم حدیث و
حکایت ران ملخ بردن بارمغان مور ضعیف در درب حضرت
سلیمانست من اگر چه نه زم و جهاد مرد زنان و جهت بلنست ولیکن از
جناب شما خواهانم که ذره از من بدان خورشید وصل و قطره از
من دریا نید بار داخل گردد از شما استدعا دارم که پسران مرا قربان
و باشهیدان کوی شهادت در راه جانان تو امان سازید حضرت
فرمود خواهر طفلان تو هنوز میوه از باغ زندگانی نچیده اند و رخ دنیا را
ندیده اند چگونه ایشانرا قربان و در کوی شهادت بخاک و خون
غلطان سازم جناب زینب خاتون التماس بسیار نمود تا حضرت
راضی نمود پسرانرا مانند شمس و قمر از افق خیمها کالشمس فی رابعة النهار
بوسط میدان شهسواران و میدان از اشعهٔ جمال ایشان کالشمس
فی النهار طلعت مانند صبح نورانی تابان و در راه دوست حقیقی

تا کنم راضی ز خود الله را	بفروشم عون و عبدالله را
چون که تو هستی پادشاه تشنگان	اذن ده تا بند و طوبه جهان
روی جان آرند سوی کارزار	هر دو جان سازند در رهت نثار
در جوابش شمع بزم کبریا	گفت ای بانوی اقلیم صفا
با حق زهرا و پیغمبر تو لی	عصمت حق را زاده حیدر تو لی
در حریم حضرتت ای پاکدین	محرم چشم جبریل امین
والمنت در راه مهر پیشان	بگذری از هر دو فرزندت ز جان
لیکن آخر عنا غزالان تتار	نی مروت چون خسان سازد نثار
بار دیگر زینبش از سوز جان	گفتش ای فرمانده کون و بیان
بر خدا و مصطفی و مرتضی	میدهم سوگندت ای نور خدا
گر بسر کوی شهادت می‌زنند	دست زد بر سینهٔ طفلان من
کوی عشق است این بیاره دشتستان	تا بدانجا کرد بدل دوستان
خواندشان از لطف سوی خویشتن	بوسه زد از لطفشان اندر دهن
اذن میدان دادشان شاه شهید	هر دو را گوئیکه آمد روز عید
هر دو از شادی علم افراشتند	سوی میدان اسب غیرت تاختند
از دو سو از تیغشان در کارزار	دجلهٔ خون گشت جاری آشکار
آخر اندر قتلگاه عاشقان	هر دو دادند از وفا در عشق جان
چون شهید عشق گردیدند زار	گفتشان زینب بچشم اشکبار

یکطرف ناله العطش و فریاد طفلان کیو نز اثر آتش در ایوان اند خته و
سو به حرم اهلبیت عالم را به یا حسین کویان پر از نوا ساخته و از طرفی
دیکر امام غریب خورشید وار از لمعات انوار در نصف النهار
آسمان میدان سوار خنک بکران ستاده و ارواح انبیا و اولیا و
ملایک مقرب ز آسمان که هر یک صاحب چندین هزار ملک بودند
در خدمت رخ نیاز بسم اسب آنحضرت سوده و هر یک عرض میکردند
در باب جهاد یکی میکفت انا صاحب البحار یکی میکفت انا صاحب
الجبال یکی میکفت انا صاحب الزلزال یکی میکفت انا صاحب
الارض مرخص فرمائید که کوه را بفرق مخالفین فرود آوریم یا ایشانرا
غرق نمائیم یا بزمینشان فرو بریم مانند قارون حضرت فرمود تجلی
دلدار نمایان و حسن یار فروزان و من عاشق جانان جانرا چه کنم عاشق
هر چه خواهد از دوست خواهد چون شمع از آتش هجران بسوزد
با غیر یار با کس دیگر چه کار چون یار با منست باکی نیست جفای اغیار
جبرئیل عرض کرد ایعاشق سر باز و جانباز سرت را با ما قیمت نما
آنعاشق کفت در راه دوست سر چیزی کم بهاست بیت
خوشا کسی که بخاری شهید یار شود | اگر شهید شود در برنکار رشود
امین خدا کفت خداوندت کفت آنچه در کون و مکانست قابلیت
خون ترا ندارد مکر خود که خداوندم خونبهای سر توام زعفر دید که

در هوای عشق شاه تشنه لب	در مقام سیر بودم روز و شب
ماجرای کربلا را سر بسر	نقش می بستم مدام اندر نظر
از جفای شمر و چرخ واژکون	کربلا را دیدمی دریای خون
بر دل از دریای نور ذو الجلال	داشتم از زعفر جنی ملال
خود بخود میکفتم این زعفر چرا	کرد سستی در دیار کربلا
چهره خود را ز کین رنگین نکرد	جان بفدای شاه ملک دین نکرد
با شهیدان شور همدردی نداشت	یا خبر از عالم مردی نداشت
وایم جان زین بلا دلتنک بود	دل نهان با زعفرم در جنک بود
طاقتی بیمانه صبرم شکست	در خیالم کلک زعفر نقش بست

دیدن عابد زعفر جنی را و از او سؤال نمودن

آفتابی جلوه کر شد بر درم	شد مجسم نقش زعفر بر درم
از غم کیسوی شاه کربلا	بود اندر کردنش شال عزا
همچو چشم عابدین بیمار بود	همچو زلف آتش رتشبار بود
همچو موی اکبر نسرین عذار	بود احوالش پریشان روزکار

جواب دادن زعفر عابد را

کفت با من یغلام شاه دین	از چه با زعفر دلت با شد غمین
من همان زعفر که اندر کربلا	چهره ام شد زعفرانی در بلا
در رکاب خسرو خونین کفن	می تپیدم در خون خویشتن

عشق در دبستان محبت از وفا
علم عشق خواندم از لوح بلا
روز اول مرد این بند شدم
گشته سلک عشق مشتاقان شدم
خورده ام جام بلا در کربلا
گفت در راه خدا من از وفا
لحنت شکر از لب شیرین کلام
خسرو دین در جواب هر کدام

رشته دین حلقه گیسوی او	افتاب عرش اعظم روی او
سر خوشان از جام محبت دیدمش	مست از صهبای جذبه دیدمش
بود پیر یکسر وجودش از خدا	دیدمش خالی ز خود در کربلا
جبرئیلش در نماز بی نیاز	ابرویش محراب ارباب نماز

آمدن حضرت سید الشهدا و وداع کردن کار در کربلا

تجلی آمد بر زمین کربلا	ناگهان دیدم ز عرش کبریا
جلوه گر نور محمد با علی	از فراز تخت هر سو منجلی
از خدا پیر بود دیگر کربلا	از هجوم نور خاصان خدا
همچو نی در خدمتش بسته کمر	روح ارواح مکرم سر بسر
خاک بر سر جمله اندر کربلا	قدسیان عرش قرب کبریا
یا حسینا بر زبان نوحه خوان	یکطرف فوج ملک اندر فغان
مو پریشان در عزای شاه دین	یکطرف حوران فردوس برین
بود شان با شاه دین اینگونه راز	جمله چون شمع غرایش در گداز
کی براهمت فرش چشم قدسیان	قدسیان همگفتش سوز جان
عزف نمائیم در خون جگر	حکم کن تا این سپه را سر بسر
خون در این صحرا بریزم تشنه لب	اینجماعت را زمر تیغ غضب
عرض میکرد پیش زمین کربلا	از زبان خاکیان با صفا
حکم فرما تا فرو گیرم تاب	کاین سپه دل کافران بیحجاب

خاک کویت بر سر جانهای پاک	جان پاکان در ره عشق تو خاک
سازمت این جان مسکین را فدا	گر قبولت هست در کوی وفا
گفت ای لب تشنه بحر وصال	هاتفی از بارگاه ذو الجلال
ثبت شد نامت شهید کربلا	ز التفات دوست در لوح بلا
جان نثاری شد قبول هنیان	چون لب تشنه را در کوی راز
ذو الجناح خویش در زیر رکاب	بر کشید از شوق با چشم پر آب

حکایت عقل و عشق و مناجات سید الشهدا

عقل بپچید پیش عیان در راه دوست	عشق گردش رو بقربانگاه دوست

گفت این درو بگوی یار کرد
سینه اش بر تیر اعدا شد سپر
آری آری عاشقان پاکباز
بس بود سر باز دل آزاده کن

از نوی باده دیدار کرد
ساختند اندر پای جانان سپر
هستشان جا در حرم سینیان
مست طاقت قصه را کوتاه کن

در حکایت قیس پادشاه هندوستان روز عاشورا در شکار

شه سواران شیر شکار و شیر دلان هنرور قبا به کتاران کشور هندوستان
پیش رفتاران عالم بیدلان چنین روایت و بیان کرده اند که در هندوستان
پادشاهی بود نام او قیس در وقت سواری فیل را بکمند خاکساری کشیدی
روزی با لشکر خود بشکار رو با کوه بسلطنت بصحرا و کهسار میگردید
که ناگاه آهوی خوش خط و خال را دید سلطان اسب در پی او دوانید و
چون فرسنگی از لشکر دور شدند ناگاه شیر سهمناکی بنظر سنجید که
مانند قضا در پی صید بود چون سلطان قیس شیر را دید از زندگی
بالمره ناامید گردید و از هر طرف نگاه کرد اثری از لشکر ندید و
خبری نشنید چو نراه و چاره خود را مسدود دید بصراط دین رو نمود و
رو را بمدینه کرد و با خود گفت شنیده ام که در مدینه پیغمبری پیدا
شده که خاتم الانبیا او را خوانند و دین او را ناسخ ادیان سابقه و
ملل مختلفه دانند و نهال از جویبار بوستان نبوت از او سبز مانده
و در آفتاب در برج سپهر ولایتش تابان و هویدا شده اگر چنانچه

عنایت سلطان گفت فدایت شوم بفرمایید تا من لشکر بیحد جمع
آورده قلع و قمع آن طایفه نماییم و در ذلت و خواری بر روی
آنها بگشاییم حضرت فرمود عالم عشق است با تجلی حسن الله در جان
بازی کنیم پس قیس را مسلمان نموده و در جانبازی بر وی گشود تا لشکر
لشکر سلطان پیدا شدند سلطان نگاه کرد حضرت را ندید و
سر را از دل پر درد برکشید مقدمه را با لشکر گفت همه گریان شدند و
از سر صدق مسلمان گردیدند رحمهم الله تعالی من الاولین و الآخرین

حکایت سلطان قیس

باز از آه دل غم پرورم
غرق دریای غمم همچون سمک
طوطی طبعم ز غم شد جلوه گر
گفت هندو زاده با صد فغان
خال هندو بش برخساره نکو
طره شبرنگش اندر روی ماه
آهوی چشمش ز جام فتنه مست
روز عاشورا چو آهوی نتار
زلف عنبرفام او همچون کمند
بود تا آن شاه در نخجیرگاه

هیچ گویم هست جان در زرم
زخم از هند و غزا دارد نمک
سرخ منقار از شکر سخن بکام
پادشاهی بود در هندوستان
مشکسا و مسکن ریز و مشکبو
کرده روز حمله هندستان سیاه
بود اندر دیده او چلبی پرست
کرده و برد شت بر عزم شکار
گشته بر صید غزالان پای بند
هوشمندی خضر هر گمگشته راه

حلقه در گوشم من از ایمن تو / نبد کیها کرده‌ام در دین تو
در ره کفشت سرا گرده ام / سجده‌ها اندر کلیسا کرده ام
گر ترا حق است […] الامان / از دم شمشیر زبانم وا رهان
رفت از جان و دلم صبر و تاب / باز بر او می نشد باب نجات
گشت چو محروم از علی خویش / در زمان برگشت از آئین و کیش
نور حق شد از درونش منجلی / گفت بخود یا حسین بن علی
باز وی یکبار تو ای شیر خدا / در زمان از شرم ام مشکل […]
در زمان شد از غم او خود جان / تیز آتش برگشت اندر میان

بیاری […] رسیدن امام حسن ع

ناگهان سلطان قیس کربلا / گشت پیدا با دو چشم پر بلا
همچو مرغ الحسن و خونین جگر / از پر پیکان بر آورده ست پر
از دم شمشیر ظلم کوفیان / پای تا سر جسم پاکش چون کمان
سرخ چون گل گشت بال و […] / غرقه در خون جمله بال و […]
ذوالفقار تیز بر کف از راه عطا / بانگ زد بر شیر چون شیر خدا
گفت ای شیر […] دلفگار / یاری ما خواسته […]
بگذر از وی چونکه از یاران ما / دوستدار حضرت شیر خدا
شیر از حکم ولی کردگار / سر به زیر افکند و شد بی اختیار
دیده را پر اشک و دهان […] کرد / سجده‌ها بر درگه شاه کرد

نوح بر دریای جودت ناخدا / موسی از فیض تو بر دستش عصا
سدرت روح القدس […] / نار را بر ابراهیم از تو گلستان
خضر را آب بقا از جوی تو / عرش اعظم فرش خاک کوی تو

گر تو خود هستی خدا لیکن بما / زنده‌ام گویم توئی اینک خدا
بر خدا این دشمنها چه […] / این سبه راند […]
از چه قوم اند این گروه بی حیا / کاین چنین هستید دشمن با خدا

جواب دادن حضرت پادشاه را

طلبید

طلبیدی از تشنگی لب آب وز چوب پیکان مشبک شد بعاشق
بیقرار از کوی وفای یار جفای اغیار رنجاک و خون غلطید چون
ابن سعد پید بن طبیعة الخالیف از امام مبین مشاهده نمود از برای
گسستن آن حبل المتین بن نصار رأی طلب نمود و فرمان آن شهنشه
تخت ولایت بداد نصاری رو براه وان با سعادت ارادت
جایگاه همینکه بر بالین فرزند رسول الله صلعم رسید آسمانی بر روی خاک
وخورشیدی با تن چاک چاک ملاحظه نمود گفت سبحان الله که اینجوان
عیسی بن مریم هست چگونه روح مرا زنده نمود حضرت دیباچه علوم ربانی و
کاشف اسرار یزدانی بعلم ولایت فکر او را فهمید گفت اینجوان رشید
اگر عیسی پیغمبر خدا در عالم نبوت بسیار معجز نما بود اما هرچه کردی با اسم ما
شفیع نکردی دعای او باجابت مقرون نگشتی اینجوان نوریه
خوانده عرض کرد بلی فرمود بوشنطیا که در انجیل فاتحه علینا که در زبور
وموموکه در توریت است یکی جد من است و یکی پدرم از این خبر ترا
آگاه و بدین هدایت کنم و سبب را عیسی بن مریم در عالم رؤیا
ترا رفتن بهشت عنبر سرشت بشارت داد نصاری خنجر را انداخته
خود را بقدم آنجناب غلطانساخته بعد از عذر خواهی سلام بگوید و
و جاکر خاندان رسول گشته بجنگ قوم جهول رفته بهم اغوش شهیدان گشت

در شهادت نصاری گوید

پی خونریزیش با تیغ کین — شد نصاری جانب خیمه زمین
ید آن نصرانی جوان با وقار — او فتاده غرق خون در کارزار
ریم چون از خدنگ کوفیان — پر زده آن قدسی عرش آشیان

ید از آن نور جمالش آشکار — جلوه‌های نور ذات کردگار
از ظهور نور شاه کربلا — جسم او شد جلوه گاه کبریا
بداند بر پرده چشم خیال — نقش رویش را مثال حسن بال
نور او چون بر دلش همساز شد — در بروی او ز وحدت باز شد
از ضیاء نور آن آئینه رو — کرد اندر کشور توحید رو

گفت پیغمبر که حق فرموده است | من نگنجم هیچ در بالا و پست
در دل ما لا مکان دارد مکان | هست جان ما مکان لا مکان
هست عیسی چشم دل را بین | لیک پیدا شد مسیحا آفرین
در نبوت نور پیغمبر منم | در ولایت مظهر حیدر منم
عرض بنمودش نصاری از وفا | گفت ای یا سعید با عرش کبریا
دوش خوابی دیده ام بر کوه چه بود | بر رخ من شد تجلیهای بر کشود
در جواب او کلام الله دین | گفت ای پیمانه خلد برین
دیده در خواب عیسی تو دوش | کرد از صهبای خاص باده نوش
چون بسوی حق ترا باشد سفر | در دو انگشتم بباحق را نگر
آن نکو طینت چه یاران صفا | چشم دل بگشود بر دست خدا
بر دو انگشتش نظر چون باز کرد | در بروای خود ز وحدت باز کرد
شاهد عشقش نقاب از رخ گشاد | آنچه نتوان گفت و نشنوند دید
عالمی را دید بیرون از خیال | ذوالجلال دید بر عرش جلال
خیمه محمد جمله پیغمبران | همچو لی در خدمتش بسته میان
قدسیان خاص عرش کبریا | جمله در پای و روی صفا
عرضشان در حضرتش با صد نیاز | کو لی کرد کار بی نیاز
آفرینش را ز حق حجت تویی | پنجه ای سجاد را قدرت تویی
در کف او دید همچون آفتاب | جامی و آن جام لبریز از شراب

تحفه برد درگاه تو جان آورم
خسرو دین تو بپاک ذوالمنن
خود بدا از لطفش بدین خویشتن
چو مسلمان گشت بنشد بعشق
شد دلش مجنون به لیلا بعشق
شور سربازیش اندر سر فتاد
بار در درگاه عشاقان گشاد
خواست اول جنگ با شاه و دوشتی
رفت و جان بنمود قربان حسین

حسین ابن خداوند جان آفرین | پناه زمان و پناه زمین
چه آن پرتو آفتاب یقین | بیفتاد از زین بروی زمین
ندا آمد از عرش خیر قباب | در آمد که یا لیت کنت تراب

چون عاشق روی یار غرقه در خون از جفای اغیار گردید و در زمین کربلا ماهی صفت بهر سوی غلطید کفار بی حیا دور آن آفتاب سپهر یقین را احاطه کرده مانند غبار زمین مانند کره سیماب در اضطراب و هوا چو ظلمات تاریک و در تاب بود آری عاشق جانباز که زمان قربانی شود حسن تجلی جانان و عشق عاشق گرم در جانبازی عالم اسرار گردد در وقتی که جناب سید الشهدا در میان خون غلطان بود عبدالله فرزند دلبند امام حسن که بعد از ریحان باغ رسول و نو گل بستان بتول شهید ممتحن حضرت امام حسن عموی خود را بدر میگفت دید که سربازان میدان بلا در کوی جانان از زین بخاک جفا غلطیده و شمر حرامزاده آماده بر بریدن سر آنجناب گردیده در برج خیمه ها مانند آفتاب در افق میدان تا پید تا آنکه ببالای سر سید عاشقان و میر میدان جانبازان رسید بد ظالمی شمشیر بالا برده که بر تارک خورشید ولایت زند عبدالله دست خود را پیش داشت که دفع شر از عم تاجدار نماید دست او از بدن بخاک افتاد و در دامن امام غلطید و روی بر عم خود نهاد

بود جان وی فدای سر پر تیغ او
هر که بر خورشید دینش بود رد
کردتی زاه وفای خود سپر
در بویش شهر پیدا و
دزدان عبدالله تیری زد بر آن
بر سر نعش شهنشاه جهان
اب کین برکشتن شه تا حشر شد
صدق لفز از جفا افر حشر شد
سوی سلطان بلا کرده نظر
ناگهان آن کافران کین جو

از نهیب حضرت او اهل کین
گشت از آمکان فرزندان سجل
از فلک مادر آن اخر غرض محمد
بر نهاد آن کودک خورشید چهر
تا که بر یک طلب آهنگ کرد
گرد اندر گردن شه دست جان
خوندمش را بار وشن دست ساز کرد
گفت ای شمع شبستان حسین
تو وجودت هست نور کردگار
از لبانت میرسد بوی دهن
باشد اندر حلقه کرده بیان
تو بیستون ز انکو که شیر حق بکل
باعثت بنهاده در کاندر
عیز تا کامی در دین ره کام بلیست
در جوابش گفت عبادتم زنجیلان
خود تو میدانی که خاک ذات ما
کودکم داده حنا و خون خو
طایران گلستان مرتضی

دور گرد یدند ز سلطان دین
چند تن را کودک شیر خدا
خویش را بر سینه شاه شهید
رو نهاده بر سینه اش از روی مهر
چهره را چون گل ز خونش رنگ کرد
بر نهاد او را زبان اندر دهان
شاه دین دست ترحم باز کرد
الحفیظ و داد حق پس من
عرش حق را گوهر تو گوشوار
بر مشام جانم ای جان حسین
خاک کویت طوطیای چشم جان
می نماید ستی جفای اشقیان
جمله پیکانست ره کوی یار
راه عشق است ایزد حکام بیست
که شهنشاه در بار تشنگان
تیر شد از آب پیکان بلا
شیر را بچه همی ماند بدر
جمکی صید اند از تیر بلا

اخر از تن گشت بکند نعشی جدا
از جفای جمع و تیغ اهل کین
کشته شد در نیمه سلطان دین
بی بود سر باز دل پیوسته کی
بنشت طاقت وضعها تا بکی
در ذکر شهادت ستمها سبحه شهند

نوک سنان مشاهده فرموده و از شهیدان کشته را در باد روکبر معرکه کربلا بدیده که فواره خون از شیشه خون دایم بجوشش و از پرده کیهان بلبلی را نیافت که در آن گلستان بخروشد چهره خاک از اشک لاله گون ارغوانی و عرصه زمین از آه شرر بار آتشین آتش بار بود پروانه بهوای شمع جمال محبوب بال افشانی کرده است بهوای عشاق ناله اش اوج و مانند دریا همگی در طلاطم و موج گرفت آن پناه شاه عرب و عجم در عراق بزرگ و کوچک حرم را از ظلم فی الف لفرباد یا حسین کرم الم مشاهده کرد پرده کیهان نبوت کرم مویه از هر طرف نظر انداخت لشکریان چند با هم اتفاقی حون دید منصور نیم دید که شاه معشوقان بر تخت اتحاد وداد وه کرد بر عاشقان حضیض ظلمت کده خاک از نور یکتایی نظر و آن همای اوج سعادت و جلال و نعاشق خورشید جمال هر مست از باده دیدار و جلوه در میدان جانبازی برای یار باخود گفت چون هیچکس را ز مرگ چاره نیست و هیچ نفس را بقاء نخواهد ماند مصداق قل لن ینفعکم الفرار ان فررتم من الموت او القتل پس در راه سلطان معشوقان بخون خود سرخرو بودن از زیر فان ز عست عاشقان در مسلخ قربانگاه معشوقان قربان و در کوی جانان با یاد دست از جان شسته بیند

یاد کند جلوه بمیدان عشق — لذت سر باختن از دوست

هر نفسی را آزاد ابنای جنس بلیس و جلیسی صبر و راحت بمصداق الغریب لیس له الغریب بعد از عباس و علی اکبر و قاسم و یاران جز زیدید

میدان ناشیراز کلها از شمشیر آبدار از دریای وجود مفتوح ظلم شعار دود برد
و در آن محاربه کاری کرد که ذات حضرت پروردگار تحسین نمود پس
اندارای اقلیم شهادت و الخسرو ممالک ارادت از چهار گوشه
افق میدان تابان جلوه گر نمایان بود عیکه مست باده خونکوار
و سرشار دیدار بود که جراحات پیکان و شمشیر را مرهم دل سینه چاک
نوک سنان بچشمه آب و گل ملتیم و تا آنکه جان بجانان رسید و
نور بنور وصل گردید الا لعنة الله علی القوم الظالمین الی یوم الدین

قصیده

ای شه اورنگ شهیدی که شه کرب و بلائی | تو نه تنها نیستی ز خدا چیست که خود عین خدائی
چه صفاتی تو که از ذات تو حق گشته هویدا | گرنه ذات ازلی آینه ذات نمائی
از تو شاهی شهنشاه جهان یافت ظهور | بر سر انس سلطان ازل ظل همائی
پنجتن صادر اول پی ایجاد تو بود | همه جسمانیت مثلث نبود از پنج تو جانی
سجده اعتبر خدا از تو اثر باز نماند | پرده گر ز رخ شاه بتن گشائی
جلوه حسن ازل عشق شد العشق بلا | تو خود انجم هر عشقی که بلا را بلائی
از سر کوی شهادت ز صفا چه سر تیم | گاه لب تشنه شهید حق و گاهی به عطائی
گاه در کرسی میدان بلا غرقه بخونی | گاه شمع حرم بار که عرش علائی
مظهر شیر خدائی و به نیزار محبت | بر سر نیزه اعدا سر اعدا ب...
رو سر بازنمائی که تماکوی تو باشد | ایکه در خلوت دل شب ...

صبح عاشور از مشرق چو دمید | شاه دین را روز شادی در رسید
کشف برآمد ذات ذوالجلال | شادزی کامد ترا روز وصال
روز جانباز بیستاد در راه دوست | خیز و قربان شو بقربانگاه دوست
حضرت شاه شهیدان زین نوید | شاهد مقصود در بر شد پدید
سجده برد از شوق آن نور خدا | برخدا در آمد بار کربلا
روی بر اهل حریم خود نهاد | هر یکی را بر طریقی کرد شاد
گفت با عباد اسرار خدا | گشت از آن کشتن چو کبریا
همراه آن شه خیبر شکن | خواست برگ جنگ نور ذو المنن

براق پوشیدن سیدالشهدا علیه السلام

چو به زره پوشید شبه لایزال | تا ز حق زو گشت داد و جلال
شاه شیرافکن امیر حق پرست | همچو شیر حق چهار آیینه بست
بر نهاد از جلوه یزدان سپر | مغفری از نور نور داد کر
ابلقش از شهپر جبریل بود | زیر ظلش قدسیان اندر سجود
در کمانش رمزها شد نهان | قرب حق را قاب قوسین است آن
ترکشش را تیر راه مصطفی | راست رو همچون خیال مرتضی
از کمندش خوانده دل زهر وفا | ذکر حق از حلقه توحید حق
رشته انجا که بر قرب خدا | بر زره معراج بد بر مصطفی
شمع نور حق مثال بیمثال | در میان آفتاب آمد هلال

نور ما پاشنده نور زکبریا
شاه کونین من از ظلم جفا
مجد بها های ثبران خدمت
جان کرکان ودیکان انجم ست
نوز من از نوز ذات داوریست
مظهر من مظهر پیغمبر است
نعمت شد علیهم اجمعین
آل دنیا از کهین و از مهین
غافلند از حق همه دنیا پرست
جملی از باده کفر مست

جلوه ما آفتاب دین بود
کو شما را دیده حقبین بود

قدسیان خاص حق ور راه او	جمله جان بر کف تیر با نگاه او
تحفه شان نامد قبول شاه دین	جان چه باشد در بر جان آفرین
جان پاکش از تجلی خدا	مست وحدت بود اندر کربلا
جان بکف بگرفته اندر راه دوست	راند مرکب سوی قربانگاه دوست

رجز خواندن جناب سید الشهدا در میدان

در صف میدان خدای کارزار	کرد اظهار خدائی آشکار
بانک زد بر کوفیان بی حیا	گفت ای کافردلان پر جفا
خویش را دانید ای کافردلان	امت پیغمبر آخر زمان

اهل دین را باطن قرآن منم	آیه آیه مصحف یزدان منم
هر کرا در دل نباشد مهر من	او بود دشمن بدین ذوالمنن

اندران ابن سعد شد شد تمام

این حکایت ابن سعد کفر کیش	از زره شد و بر مرکب راند پیش
گفت ای خورشید برج مصطفی	ای کلامت مصحف یزدان خدا
از برای خالق عرش مجید	بنده روزی کن تو بیعت با یزید
تا ز جان کرده غلام در کعبت	خاکها ره ویه زنجرکان از رهت
وی تو ای چون مصطفی من عمر من	از برای خدمتت بندم کمر
در جوابش گفت سلطان بلا	ای زحق بیگانه با کفر آشنا
جلوه ما آفتاب دین بود	کی شما را دیده حقبین بود
نور ما شد ساطع از عرش مجید	ذات تو نارست خوشنداتت یزید
نور زیان مر نور با نزاع طاب نما	تا زیان مر نار با نزاع جاذ بند
گفت این و دست زد بر ذوالفقار	شیر حق کرد ید بر کرم شکار
چون نه تیغش دست شد تیغ قتال	شد عیان دست خدای ذوالجلال
خود بشر لیک دیگر های داد کرد	جلوه گر کردید از شکل بشر
شد عیان دست خدا آستین	جان بستاند حضرت ایزدی
این هماند سنت کوه دست علی والا	آفرینش را بود دست خدا
شد بذات جهان خورشید والا	از وجود حق کردید آشکار

دانمت از تن چرا دستت جداست
دست از جان شسته در راه خداست
زور محشر را شهید بی‌نظیر
امتان مصطفی را دستگیر
شاه دین زین داغ دستش شد ز دست
طاقت او رحمت زانکار بست
مرکبا تنگش بهی در بر گرفت
جای کو در منزل اکبر گرفت
اکبرش از تیغ کین بی‌سر شده
کشته بهر خالق اکبر شده
گفتش ای قربانی راه خدا
از تو راضی مصطفی و مرتضی
خواهم امروز شد عرش ذوالمنن
روز محشر آوری خونین کفن
شیعیان مرتضی را از خدا
آیه رحمت طلب کن خون بها
چون با کبر این حکایت باز کرد
سوی قاسم چشم حق‌بین باز کرد
گفت ای شمع شبستان حسن
از تو راضی شد خدای ذوالمنن
بعد اصغر را ز غم تیمار کرد
روز و عشق جانب کفار کرد
شیر را بر جانستانی اذن داد
لرزه بر ذرات عالم اوفتاد
لو جرا نزدیک آن کاید بقلم
آفرینش را فنا سازد رقم
ناگهان جبریل پیک لایزال
راه بنمودش بان قبله وصال
جلوه‌گر آمد بچشمش روی یار
آنچه پنهان بود گشتش آشکار
فاش‌تر خوانم از این بند قر ورق
تو بدحق را چشم و از چشم حق
باز شد برو وی در قرب خدا
دید دلرا بارگاه کبریا
خلوت دلرا چه جای یار دید
دست از جان بهر آن سر کشید

بر رضای حق دل بر کشتگان
عالم از زر داده بود
سر نهاده جمله پیغمبران
سر بسجده بر نگاه شاه دین
روح الامین
حجت جانداران شاه شهید
دید چون نور خداوند جلیل
حجت خود را بدست جبرئیل
شد روان از چشم جانش جیحون
خوانده شد انا الیه راجعون

بخاک افتادن حضرت از ذو الجناح و مناجات کردن

بسکه خون از جسم پاکش شد روان
بر زمین جا کرد عرش لامکان
عرش چه چون نور او پیدا شد
جلوه او عرش را بنیاد شد
بهر ذات او که او در حق نکوست
هر صفاتش را خدا جوید دوست
پادشاه عاشقان پاکباز
بر سر کوی شهادت بهر ناز
از وضو بهر نماز بی‌نیاز
سرخ رو آمد ز خون خویش باز
رو بکوی حضرت جان آفرین
بست احرام دگر سلطان دین
بر سجود ذات پاک کبریا
جبهه را بنهاد بر خاک وفا
گفت بجان مرا جان آفرین
مهر تو بر عرش تو کرسی نشین
ای کریم کارساز بی‌بدیل
ای رحیم قادر و عز و جلیل
ای خداوند زمین و آسمان
ای تو اندر جسم عالم جای جان
ای مرا تو خالق و پروردگار
ای نهان از جسم و بر دل آشکار
ای بگو بیت همچو من بس بندها
از کرم خواهم ز تو روز جزا
کز گناه امت خیر البشر
بگذری ای کردگار دادگر
گفت این و برنثار ذوالجلال
جان بکف بگرفت دارای جلال
مست از صهبای وصل یار شد
از وصال دوست برخوردار شد
عشق او زد خیمه بیرون از جهان
در مکان لامکانش شد مکان
لال گردم چون در آرم در خیال
شمع شمع و جمال نور لایزال

[illegible]

نیزه بر دست و بر عارض نقاب	گشته پنهان در سحاب آفتاب
از فروغش جلوه گر با صد جلال	از زمین تا عرش نور ذو الجلال

چهره ستار ز عیبان بر حجیم حجاب	از ظهورش نور پاک لامکان
جمله ذرات وجودش از صف	خانه از خود بود و بیرون از خدا
حق عیان از قلب چون مرآت او	کرد کار آفرینش ذات او
صولت او صولت خیبر شکن	دست او دست خدای ذوالمنن
نوح در دریای مدحش نا خدا	بر کف موسی ز فیضش عصا

[illegible]

[illegible]

عاشقان از نیش تیر جان شکار	می نمی تابند رو از کوی یار
نیست عاشق هر که او در راه دوست	پشت بر دشمن طریق مرد نیست
عاشقی همچون شهید کربلا	در ره معشوق آنهم خود خدا

ذکر آمدن شمر در بالای سر آنحضرت که بطرز دیگر انجناب جا کنند و روح پیغمبر و مرتضی علی و فاطمه و امام حسن همه نظاره می کنند

نشنیده ام جز و لب تشنگان	نور حق یعنی شهید جسم و جان
آفتاب قرب عرش کبریا	جلوه گر چون شد بنجات کربلا
از پی جانبازیش در کوی یار	کرد گای تیر و تیغ ابتدا
زیر تیغ شمر در راه خدا	کرد نی کج داشت از روی صفا
خود بخود میگفت آن خونین کفن	مرحبا العشق عالم الیسر من
عشق بی کیفیه چون جانی بهوست	ای بخشی خاکم بخاک کوی دوست
تسلیم کردمی ز تیر جان شکار	رو سفیدم ساختی در کوی یار
این منم کاندر زمین کربلا	ای بخشی خونم بدرگاه وفا
این منم کز طالع میمون خویش	کشته است از نیش خنجر سینه ریش
این منم کاندر دیار کربلا	دست عباسم شد از تن جدا
این منم کز عهد خود اندر برم	کشته گردید علی اکبرم
این منم کاندر وفا اندر بلا	قاسمم بسته ز خون خود حنا
این منم آنکه می بینم بخواب	اصغرم از نیش خنجر خورده آب

[illegible]

کو کجا رفتی بیا برگرد ای بی سر حسین [illegible]

[illegible]

خسرو دین بهر عی زد کره | ره ی بنمود و نهان شد از نظر
پس بود سر باز دل بر آه کن | بشنت طاقت قصه را کوتاه کن

ذکر آمدن ذوالجناح بخیمه و شهربانو را بردن

شه سواران میدان بلا و یکه تازان کوی صحرای صفا توسن را چنین تاخته اند که چون شه سوار برج هدایت از پشت ذوالجناح به زمین افتاده بود ذوالجناح فرمود که ای ذوالجناح چهره خود را از خونم رنگین کن و از شهادتم اهل بیتم را خبر ساز و پیغام مرا به نور دیده ام سید سجاد برسان و شهربانو را به پشت خود سوار کن و با نیمه [illegible] باید برسد ببر ذوالجناح بعد از شه سوار کشور شهادت یال خود را از خون حضرت تر نمود و بخیمه گاه سرا پرده عصمت و بزرگواری پا کشود

بردن ذوالجناح شهربانو را بسمت ری

باز دارم آتشی پنهان بدل | باید م خون خود از دل متصل
یادم آمد داستان پر بلا | قصه از شاه ملک کربلا
چون براه دوست در میدان عشق | شد هدف جانش پر پیکان عشق
از کمان جور هر بیداد گر | سینه اش پر نیش پیکان شد سپر
بسکه خونش شد روان از تیغ کین | وقت شد کان قدسیان از زین
آفتاب بارگاه کبریا | نقش بر زد در زمین کربلا
شد چو بی خود آن زپاک ذوالمنن | بانگ زد بر ذوالجناح خویشتن

[illegible]

بود خالی چون خیال از آفتاب | شهر زین پیچیش از زین تاب
دید تا که زینت دار حزین | ذوالجناح شاه از سر گشته زین
یال پر خون و خشمی پر ز غم | آمد از خیمه برون و با حرم
دید تا که چهره اش را لاله گون | چون شفق صبح امیدش غرق خون
دست حسرت زد بسر با ناله کرد | آسمان را شهربانو ناله کرد
کای شفای بر آسمان نجم شهاب | بر هلال عشیا از چه آفتاب
ای تو زروکاشن جمال بر زمین | کو کجا رفت آن گل گلزار دین
کو خداوند تو جانان این بلا | چهره ات شد رنگ از خون جدا
شمس اکبر را کجا شد آفتاب | نور حق پنهان چرا شد در نقاب
کو کجا شد مهر نور مشرقین | کو حسین کو حسین کو حسین
سست شد پیراشته شد تاب لعل آن | از چه پشت تو شکستی یکه تاز حسین
سنگ کار کو چه شد بی تاب | کو کجا شد پرتو انوار ذات
بر نهاد از خاطر بیتاب خود | سر ببستم ذوالجناح با جنبی
گفت بر کو با بیژن انس کو | از چه پنهان کرده زین پیچ چه بود
از شرار هجر بگذاری مرا | غرقه در خون شاه بگذاری ورا
از شرار آه نعل فلک | ذوالجناح شاه شد بی خود جدا
از خجالت خویش از دل شد رو | سر به زیر افکنده چون [illegible]
ناگهان شد شهربانو جنون | ریخت خوناب اشک زچشم تر

[illegible]

زین صدا چون چشم جان را باز کرد | مرغ روحش سوی او پرواز کرد
دید آن نوری که باشد بی‌حجاب | هست در برج ولا مه آفتاب
شد نقابش نور ذات است این | رفت از خود دید خود شاه است این

دیدن شهربانو ذوالجناح را با سوار نقابدار سلام کردن

کرد بر سلطان دین بنمود سلام | گفت پس با لحن شیرین کلام
بر رخت ای نور چشم بوتراب | پرده معراج پیغمبر نقاب
ذات پاکت نور حق را توامان | خلوت حبابت مکان لامکان
دست تو دست خداوند ودود | هر وجودی از وجودت در وجود
نور تو از نور ذات ذوالجلال | مظهرت باشد جلال و هم جمال
هر صفاتی کو بود در ذات خدا | جمله از ذاتت عیان و هم هویدا
آنچه در ذات خدا باشد صفات | هست از ذاتت عیان بر کاینات
باز دار چشم یا دوری چرا | نوری از دیده مستوری چرا
آفتابت را نقابت ابر جلیست | پرده بر رخسار حق زیبنده نیست
رشته جانست تار موی تو | چهره بنما که ببینم روی تو
لب ز هم بگشود سلطان بلا | گفتش ای پاکت اختر برج حیا
من ترا از دل پرستار آمدم | دور ازین ... ره یار ... آمدم
لیک بر رخساره من این نقاب | ... نبود مر ترا زه دیدات
چشم دیگر بایدت بودن بسر | تا توانی دید ما را یک نظر

عارض ما را که بنمود بعد ازین روح الامین
چشم حق بینی بده تا بنگرد
باز دیگر بینمت با چشم تر
نور حق بینی ببیند چشم تو
کرد بر روی ... بپوشید که بلا
ماه را بر مهر ... عطا
... بر روی او ز وحدت باز کرد
دید ناگه شهربانو بی‌حجاب
حضرت جانان ز رخ برداشته نقاب

آفتاب آسا جلوه گر آمد | سری بر سنان نمایان شد پدید
سری کو سنان و نان آفرید | از زمین جفا دیده گرد و مهان
اعلی غرق خون کرد دید | موجی بجنبش آمد و برخاست گرد
ابری ببارش آمد و بگریست زار زار | تند دیگر شد که دنیا ز دستی غرق

تا بت ... گردد خیمه گردان پر جفا خراب گردد حضرت بیمار کربلا مظهر خدا پور سید الشهدا حضرت زینب را فرمود دامن خیمه را بالا زن چون دامن خیمه بالا شد خون از دیده پر شعر ... شیشه آرامش شکست از مصلحت توجه را بعالم ایجاد دست که مبادا زیر و زبر ... فرا ایجاد و اوراق ایکد و بنیاد عالم از بیخ برکنده شود

توجه نمودن سید سجاد بزمین و آسمان

آن ستمدیده ستم ولی کبریا | حضرت سجاد پور مرتضی
ظهر عاشورا چه آمد وقت راز | گشت چون در خیمه فارغ از نماز
گفت با زینب ولی ذوالمنن | دامن این خیمه را بالا بزن
تا ببیند او بیرون از حساب | آفرینش جمله اندر اضطراب
عرش و کرسی و زمین و آسمان | جمله در پیچش ز غم طومار سان
قدسیان عرش چون در اضطراب | دیده‌شان گریان بر از غم از سحاب
آفتاب از آه عیسی در شرر | کرده از غم معجر نیلی بسر
جمله پیغمبران در کربلا | خاک ماتم بر سر از دست عزا

روی جان را باز بنما از صفا
کشته کرد ... ای میدان بلا
عرش ... نور حق
کربلا را بین ... خونین
عرش ... کبریا
بین ... دیده از خون
جلوه گر از مشرق ... ناگهان
جا ... از حق و ... عرش
... توحید ... خدای ذوالمنن

زینب بیدل مر آن بی‌غمخوار را	کرده رو چون سوی میدان بلا
دید در فوق سنان در کارزار	راس پر نور ولی کردگار
آن سری کو کرده اسپ دستمال	بر سنان کین سنان داده منال
دید اندر پای آن نوحه‌گر	جملهٔ پیغمبران با چشم تر
حضرت زهرا پریشان کرده مو	از غمش مریم خراشیده است رو
قدسیان خاک غم اندر زمین	نوحه‌خوان با حضرت روح‌الامین
زینب از این ماجرا از خویش شد	سینه‌اش با ناخن غم ریش شد
بس بود سر با دل پر آه کن	[illegible] طاقت [illegible]

در ذکر روشن شدن چشم دختر اعمی بخون [illegible]

طایران آشیان الم عندلیبان گلستان اندوه و غم مرغان [illegible] و طوطیان هندوستان بلا حدیث شکرلبان کربلا [illegible] بدیده تر انشا نموده‌اند بیت

از سرخی منقار عیان است که طوطی
دایم خورد از حسرت شاه شهدا خون

چون کبوتر حرم نبوت و طایر آشیان رسالت در وادی کربلا گرفتار دام بلا گردید از پیکان بلا بسمل آمد از فضا [illegible] چند هوای [illegible] بود و [illegible] از آشیانه پرواز نموده و بار صحرای کربلا گشوده و طایر عرش آشیان [illegible] از پس پرده بر روی نعش مبارکش کشیده [illegible] تا دیده خون‌فشان سر خود را از خون گلویش تر نموده و بال [illegible]

بافت از آن خون که چشم نور دید	از بر آن مرغ خونین چون پرید

گفتگوی دختر اعمی با مرغ پر خون

گفت با آن مرغ از روی صفا	ای همایون بدرقهٔ شهر بلا
تو یقین سیمرغ قاف رحمتی	یا که مرغ گلستان وحدتی
یا تو ای از قدسیان با صفا	میرسی از بام عرش کبریا
یا غلط گفتم که تو روح‌الامین	قاصدی از حضرت روح‌الامین
یا که موسی را تو هستی مرغ جان	یا شدی اندر نخل طور نهان
از درون این صفیر با صیت	پر پر خون تو ای مرغ از کیست
این چه خون باشد که مشکل‌گشا	کو مرا در دیده شد نور خدا
گو بیا این خون روح‌الله بود	کو مرا در چشم جان آمده بود
یا مگر خون خلیل اندر پر است	کز درونت آه دل بر آذر است
گر بگویم راست گو آنست این	خون اسمعیل قربانست این
این نه خون یاقوت احمر ملیحش	خون دندان پیمبر [illegible]
یا غلط این خون بود خون خدا	آمده جاری ز فرق مرتضی

بیهوش شدن دختر اعمی از آواز هاتف

گفت این وقت آن دختر بهوش	آمدش از غیب آوازی بگوش
که ترا روشن دو چشم از نور ذات	دست‌گیرت لطف فخر کائنات
جستجو کردی که این خون از کیست	شد یقینت خون خاص [illegible]

بگذشت از جان بفر با نگاه او کرد بد قربان ابن سعد پیاده که با لشکر
خدا بیجبر بار جفا از خنگ بلاکش و بد و عزم مرکب تا شش مبارک نمود
تا نفی علم آه افراخت و این بلا را در گوش زینب خونین جگر نمود

لمؤلفه

آنکه در عهد نبی پاکدین ... بامدادی زلیب زار حزین
پیشتر از آنکه خور باید دمید ... بر نشست و بیخبر سر بر کشید
چون پریشان کرد موی مشکناب ... سر نزد از شرم روی آفتاب
تا سه ساعت آفتاب از طرف کوه ... از حجاب روی او ننمود رو
تعلق از این ماجرا با چشم تر ... روی بنمودند بر خیر البشر
عرض بنمودند بر دارا یدین ... از چه رو خورشید ننماید جبین
هیچکس خاطر ندارد کافتاب ... تا سه ساعت بر نیاید از نقاب
گفت پیغمبر بسلمان از صفا ... رو بسوی خانه شیر خدا
گو که زینب بر سر اندازد نقاب ... تا ز مشرق سر بر آرد آفتاب
شرم دارد آفتاب از روی ... منفعل گردد به بیند موی او
رفت سلمان با پیام مصطفی ... بر در دولت سرای مرتضی
گفت پیغام رسول داد گر ... زینب از حکم نبی پوشید سر
جلوه گر آمد بذرات جهان ... آفتاب از کوه سر زد در زمان
اینه رخشان مهر گر فرش حاست ... چشم نامحرم باو کی آشناست

چون ببینی شیر را از دل بنال ... گو با تن شیر از من بسکسته بال
ما بتو فرمان شیری داده ایم ... زور و بازوی دلیری داده ایم
کرده شیر حق بپا بنیاد تو ... شیر بنموده است او ایجاد تو
حضرت شیر خدا را یاد کن ... شیر مردانه دمی امداد کن
هر گز تو حیدر را به کار شو ... یار با او شو خدا را یار شو
بازوی بگشا بخون شقیب ... پنجه کن رنگ از خون خدا
سر بنه بر پای انور ذوالجلال ... چشم بگشا بر شمال پیمال
آنچه پیکان بر تنش جا کرده است ... بر کش از دندان که جا کرده است
هست آن تن جلوه گاه کبریا ... خالی از خویش است و پر از خدا
رو بسوی قتلگه بیخود ز جان ... پاسبانی کن ز نعش کشتگان
فضه از گفتار تو ای محترم ... کرد منت بس گیسو از خم بخم
هر چه شیرا حلقه زنجیر کرد ... طوق بند گردن آن شیر کرد
صور ماتم ناله اش در دم دمید ... از نیستان شیر را بیرون کشید
شیر را چون فضه این ارشاد کرد ... بند بند او چو نی فریاد کرد
ناله هر بند او در گوش جان ... در نیستان غلغلی افکند جهان
از نیستان نام را بیرون براند ... از نفیر مرد و زن نالیده اند
من همان شیرم که شیر داد که ... نقشبندی بسته یار از نظر
چون ننالم زین غرابر خویشتن ... اختیاری بیننا اندر دست

شهید کردید تزلزل در ملکوت افتاد نبود عجب که عالم ایجاد و فنا و فنا مبتلا شد

مؤلف

باز این نوا ز عالم کون چه رو بخواست	شور و نشور در همه عالم از کی بخاست
در زاهل عراق و حجاز این چه شور نشست	شد این نوا ز جور مخالف چگونه راست
در قدسیان عالم لاهوت شیون	این شیون از برای که در عرش کبریاست
پوشیده اند کعبه سلام سیاه	ماتم از برای که در خانه خداست
در ذکر ماتم اند همه یاد یان دین	سر حلقه شان بنوحه گری ختم انبیاست
شال عزا که دین پیمبر خدا بود	گو با عزای سرور دین شاه اولیاست

سر باز در عزای حسین زود دیده ام
سیلاب خون رود بنجف هر طرف رواست

چون ابن سعد بیداد کرد دید که مظهر نور داد گر در خون از خنجر کین غلطیده و بکوی دوست شهید گردید در جفا بروی اهل ماتم گشاد و امر بغارت نمود سراپرده عصمت نمود چون لشکر از هر طرف رو نهاد خدنگ آه آن بیکسان کوی بلا از کمان دعا بقصد آن سپاه پر جفا از کمینگاه حرم بقصد اهل ستم گشاد و با آن سپاه کرد هر مرغ خدنگی بچشم کافر دلی آشیانه داشت و هر تیری ظالمی را نشانه داد تا سر باز آن سپاه پر کین از آه دل بیکسان خونجگر کو ر گردیدند آخر ابن سعد پر جفا دور از حرم سید الشهدا به بیمار کربلا فریاد کرد که پدر بزرگوارت با بیعت یزید ولا...

صد هزاران کافر دور از خدا	روی بر خیمه کردند از جفا
تا اهل حرم از خیمه گاه	زد بهر چشمی زهر سو تیر آه
زآه قلب بیکسان سینه ریش	کور گشتند آنگروه کفر کیش
شد مکین نهشتند از آن داوری	باز گردیدند از آن فتنه گری
دور چون گشتند از اهل حرم	باز روشن گشت آن چشم ستم
تا شه بار آنقوم کافر از غرور	حمله ور گردیدند و گردیدند کور

سید سجاد این نالها بشنید که آن قوم بد از غارت کردن خیمه ...

ناگهان بر آنگروه پر جفا	هاتفی از غیب بر زد این ندا
گفت ای کافر دلان کینه جو	چند بر این خیمه مینازید رو
جلوه گاه این خیمه پر نور خداست	بارگاه عرش بارگاه کبریاست
شد اینجا جای نور ذوالجلال	جلوه گر از روی خدای لایزال
شد این در جلوه گاه جبرئیل	در تجلی زو جناب جلیل
عرش اعظم فرش خاک این درست	منزل خاص خدای اکبرست
قدسیان خاص را بر چشم جان	اندرین درگه خاک گرده مکان
جلوه گاه حضرت حیدر بود	پرده معراج پیغمبر بود
لامکان راهست اندر روی درگاه	تا بشد این درگه ملائک میهمان
روضه او کعبه اهل دلست	عصمت حق را در اینجا منزلست
هست این کو جای مهر مشرقین	شاه ایمان علی ابن الحسین

اهلبیت خسرو لب تشنگان	هر یکی همچون درا اندر فغان
ز آه و ناله بس علم افراشتند	زیور و زرها بدور انداختند
زد سکینه آتش اندر جان خویش	کرد بیرون گوشوار از گوش خویش
فاطمه خلخال از پا برکشید	دور افکند و ز چشمش خون چکید
جمله از آن خیمه بیرون تاختند	در فراق کشته منزل ساختند
نقطهٔ توحید پرگار خدا	حضرت سجاد پور مرتضی
با عصای خویشتن خطی کشید	بهر دفع جمله اصحاب یزید
دید ابن سعد چون آن داستان	بانگ بر زد بر سپاه کوفیان
برزنید آن قوم کافر دل ز کین	آتشی بر خیمهٔ سلطان دین
شعلهٔ آن آتش از راه جفا	زد علم بر بارگاه کبریا
آنکه تیر آن خیمه آتش بر فروخت	شهپر جبریل از آن شعله سوخت
بعد غارت کردن آن خیمه‌گاه	از ره بیداد یکسر آن سپاه
بر اسیری بردن هر ماه رو	جانب اهل حرم کردند رو
از خطی کان بود بر دور حرم	آتشی زد شعله بر اهل ستم
همچو خاشاک و خس آن اشقیا	سوخت بس از آن سپاه پر دغا
دور گردیدند از اهل حرم	چشم پوشیدند یکسر زین ستم

ذکر بیرون بردن اهلبیت به شام از راه قتلگاه

سالکان وادی الم و مسافران کشور محنت و غم محمل گشتن مصیبت

با دل بریان و چشمی پر ز نم	همعنان بودند با اهل حرم
پس بود سر باز دل بر آه کن	نیست طاقت قصه را کوتاه کن

ذکر گذشتن زینب خاتون از کنار قتلگاه

بشنیدم دختر شیر خدا	زینب دلخون مه برج حیا
بعد قتل خسرو لب تشنگان	چون بسوی شام محنت شد روان
ساربان ناله‌اش با اشک و آه	رهبرش شد بر کنار قتلگاه
زینب غمدیده با چشمان تر	کرد سر از رخنهٔ محمل بدر
دید گلهای ریاض مرتضی	غرقه در خون تنه از تیغ جفا
یکطرف جسم ولی کردگار	اوفتاده بی‌کفن اندر کنار
یکطرف عباس سر از تن جدا	یکطرف قاسم بخون بسته حنا
یکطرف خورشید برج مرتضی	حضرت اکبر شبیه مصطفی
یکطرف اصغر گل گلزار دین	خورده شیر از دایهٔ پیکان تیر
هر طرف کردی نظر دیدی عیان	تشنگان در خون ز تیغ کوفیان
دید در دریا بخون همچون سمک	جسم صد پاره و دو دستش یک بیک
قبله‌گه را دید قربانگاه دوست	کرد روی جان سوی دیدارگاه دوست
گفت همچون شیر مردان از صفا	ای سنا ای انبیا و اولیا
ابن حسین تشنه که اندر راه تو	کشته قربانی بقربانگاه تو
جمله یارانش شهید خنجرند	در ره یار عشق یکسر بی‌سرند

[illegible]

تسنیم از بوی ریاحین مدهوش افتادند و غواصان محیط اطاعت در بحر خون
شهادت بجستجوی گوهر غوطه ور گردیدند و افتادگان دامن وادی
ابتلا تا نکه بزخم آتش زدند تا نسبه نقش نورکشتگان کوی بلا در صحرای
کربلا چون گل در پیش آفتاب افتاده بودند بهر کسی و تقاضای بود
دیده بر برگشته کان کوی وفا گشودی پاره بکشش بهر سو تاختی
دارای کشور کوی شهادت را انشناختی ناگهان از گلوی مبارک
سلطان الدین دراین زمین هر زمان قطره خون چکیدی و از مشرق
آنخون آفتابی دمید که از زمین پیوسته تا عرش تجلی بودی
بر با از خنجر مبارکش ره بگوی می نیاز ذبیح نبوت بگوش جان را بانک

اندری کمبیر نماز است	کینه تجرایت سیملان تنها
باز ادر دل با دو چشم خون فشان	روی کن هر تشنکا دی عاشقان
بنکر از تاب چرخ واژگون	تشنه عشاق را در بحر خون
لالها یزان باغ وحدت را نگر	جمله از پیکان براورده سپه
بیکسان عشق دامن کرده وا	جمله سرمست از جام بلا
سینه شان از نیش خنجر چاک چاک	چشمشان پر خون چو گل سر در پی
داده اندر دیار دوست سر	هر که همنقش بنقش خمش منتشر
لکه زخمش می نیاید در شمار	شاه آنقوم است اندر کوی یار
جلوه او هست نوبه مشرقین	پادشاه کشور وحدت حسین

[illegible]

[illegible]

بود پر از حق وجود شش مو بمو	جلوه حق بنده را ای طالب ره
لامکان را بود در قلبش مکان	صوت او بود از زبان بندکان
این همه آواز ها از شه بود	گرچه از حلقوم عبد الله بود
پس بود سر باز دل پر آه کن	طاقت آن قصه را کوتاه کن

در ذکر خطاب زینب بهدهد شهر سبا

خونین دلان کوی فراق و کشتگان وادی اشتیاق و اسیران
حلقه دام بلا و گرفتاران غم مبتلا بیکسان وادی ستم و تشنه
بادیه الم چنین روایت کرده اند که چون زینب خونین جگر از فراق
شهدای کربلا با دیده تر و گیسوی عنبرین پریشان و با آیین تعزیه داری برون
آمد چنانکه از خوانده شد هر دو روی دلربای بنت دختر خیر البشر را ز جلوه
طاقت را از تاب دیدگان خراب کرده و هدهد شهر سبا را با آن مرغ نغمه سرای

خطاب زینب بهدهد شهر سبا

الصبا ای مرغ طوبی آشیان	ای نسیم دلکش باغ جنان
ای چراغ افروز گلهای بهشت	ای نسیم دلکش عنبر سرشت
چشم بگشا بر شهیدان بلا	رحم کن بر بیکسان کربلا
رو بسوی قتلگه دامن کشان	سرخ کن بال و پر از خونشان
همچو مرغ روحشان پرواز کن	بار اندر شهر حبش باز کن
از زبان زینب خونین جگر	عرض کن بر دختر خیر البشر

[illegible]

در دیده‌ها از این حکایت شد پر آب — بس بود مه پاره دلها شد کباب

قصیده

در کربلا فلک پر از زینب است — آن دل که سوخته است از زینب است

دریای قد سرو شهیدان سرو قد — انجوی خون ز دیده خونبار زینب است

آن شه که جلوه گر شد از مشرق سنان — خورشید سر برهنه کهسار زینب است

اندست بی نظیر که از دست آسمان — از تن جدا است دست علمدار زینب است

آن کشته نوجوان که شبیه پیمبر است — در مصر دیده یوسف بازار زینب است

آن پیکری که پنجه اش از خون خضاب است — جسم شریف قاسم افگار زینب است

آن طفل شیرخوار که پیکانش آمد — طفل حسین و بلبل گلزار زینب است

آن همنفس که همانا بیمار را غم — هم ناله آمده دل بیمار زینب است

مه پاره در عزای شهنشاه دین حسین — تا روز حشر نوحه گری کار زینب است

در ذکر خولی که سر آنحضرت را در تنور پنهان کرده بود

مه پاره زان کوی اشتیاق و سوختگان آتش فراق بدینگونه تنور غم را افروخته‌اند که بعد از شهادت و پس از خیمه سوختن اهل بیت امر جام ابن سعد ملعون سرهای سردارا را بقبائل اعراب تقسیم نمود و سردارای زمان و زمین را بجولان کین قسمت نمود و آن سر منور سلطان دین انجا خولی آنگاه فریحیانه که از پیروان آل عباد داشت از بهر آنکه پاره سر منور سلطان کربلا را در تنور خانه خود پنهان نمود و در آن مطبخ را بکفر خود آلوده نمود

بر تنورش نور یزدان جلوه است — باغ وحدت را تنورش لاله است

گشت از انوار نور منظرش — سرمه چشم ملک خاکسترش

آن تنور ابن رشک قندیل صفا — جای شمع بارگاه کبریاست

دید ناگه اندر آن پاکیزه دین — تحتی آمد ز آسمان بر زمین

چهار زن هر یک بصورت مه لقا — از غلط خورشید شد ...

هر یکی را جامه نیلی ببر — دست ماتم چون نغر ...

هر یکی از چشم غم بگریستار — اشک ریزان همچو باران بهار

ناله شان از دل پیاپی رود رود — ز آهشان در مطبخ افلاک دود

آن زنان مشکین نفس با چشم تر — پای تا سر معجر نیلی ببر

ز آه خود در سینه آتش بر فروخت — در تنور غم وجود من جمله سوخت

آن سر پر نور را از دست جان — از تنور آورد بیرون با فغان

جای آن سر چه بر سینه داد — خون دل از دیده پر خون گشاد

ناگهان از جانب عرش خدا — گشت پیدا قدسیان کبریا

جمله با حوران جنت در فغان — یا حسینا شان زجان بر در زبان

جمله اندر ماتم او سوختند — ز آه دل بس شعلها افروختند

شد زن خولی از آن آشوب و شور — کاندرش از غلبه آه بکوش

کاین زن پاکیزه دین با صفا — هست این سر از شهید کربلا

صاحب این سر امین داور است — عرش اعظم خدا که پای منبر است

از تنور آورد بیرونش ز مهر
بوسه زد بر چشم آلوده‌اش بچهر

در غم او دیده را خونبار کرد
با گلابش شستشوی خویش تیمار کرد

شانه بر گیسوی مشکینش کشید
لعل شکربار او را بر مکید

تا بنزدیک سحر بر سر زدی
از غم او سر بپایش بر زدی

چون سحر نزدیک شد آن تشنه ریش
شه بسوی خولی برگشته کیش

آه خود را ابر اشکبار کرد
خفتگان کفر را بیدار کرد

گفت با آن کافر بیدادگر
کی ز کفر خویش هیهات ای عمر

این سر سرخون که بی یاور بود
دختر پیغمبرش مادر بود

امشب ای خاتون محشر با فغان
بود اندر مطبخ ما نوحه خوان

لعنت حق بر تو باد اللعین
گشت خولی از زن خود شرمگین

بس بود ای سینه از دل آه کن
بشنو حالا قصه را کوتاه کن

در ذکر دفن کردن جناب سید الشهداء ع

صحرانشینان سراپرده خیمه ماتم و بادیه پیمایان خرگاه فنا اندوه و غم چنین روایت کرده‌اند که چون سروهای ریاض مرتضی در بوستان کربلا از تیشه جفا در افتادند لشکر بیدادگر با اسیران خونین جگر با سرهای منور رو بشام خراب آوردند نعش مبارک ولی ذوالمنن بی غسل و کفن در صحرای کربلا در آفتاب گرما افتاده کسی نبود که راهی قتلگاه جوید

کسی نبود تنی را ز خاک و خون شوید
نبود بر سر نعش شهید تشنه جگر

زد بکشته دست و پیراهن درید
نعش اکبر را ز غم در بر کشید

چشمه خونی ز چشم خود گشاد
بوسه بر زخم گلوی او نهاد

فاطمه بر اصغر خود نوحه خوان
مادر قاسم بقاسم در فغان

ام کلثوم از غم عباس زار
دست ماتم بر سر شه اختیار

آهوان دشت و دیو در بیمکان
هر یکی زینها همی اندر فغان

لشکر کافر پیشه از راه جفا
دور دورا از اهلبیت مصطفی

از پی آزار دخت شاه دین
بانگ زد بر لشکر کوفی ز کین

گفت با لشکر که از ما بیحساب
کشته شد از تیغ بوتراب

جسم پاک حضرت سلطان دین
کس نتازد خاک در منبر زمین

زینب از گفتار آن برگشته کیش
غرق شد در خون ز اشک چشم خویش

ناله را زین سخن از دل کشید
جامه را بر تن ز بیدادش درید

الغرض چون اهلبیت مصطفی
روی آوردند بر شام از جفا

از جفای چرخ و جور اهل کین
ماند در صحرا تن سلطان دین

پیکر گلهای باغ بوتراب
او فتاده هیچو گل در آفتاب

آمدن قوم بنی اسد بقتلگاه شهدا

بود در نزدیک شاه تشنه لب
خیمه گاهی چند از اهل عرب

دوستدار اهلبیت مصطفی
جان فشان حضرت شیر خدا

بهر دفن نور پاک ذوالمنن
آمدند از خیمه مردان و زن

رفت ابن سنان ز دشت صفا | مقتلی کند ش لی حکم خدا
دست حق با ناله در آن انجمن | گفت با سجاد کی فرزند من
روی کن بر نعش شاه کربلا | شست و شو کن با جگر داران وفا
این چنین است و منع بیجان ببست | کشته عشق است بر درگاه دوست
حضرت سجاد بر حکم خدا | داد غسلش با دو چشم پر بکا
از پی تکفیرش از بهر نماز | بست قامت سوی کوه بی‌نیاز
از پی آن شاه دین از هر طرف | جمله کروبیان بسته صف
ماه رویش شد نهان چون در نقاب | جفت پور بوتراب آمد براب
خویش پنهان شد از آن فرخ مقام | باز شد با بیکسان در راه شام
بس بود سر با نه دل تیره کون | بلبل حاقف قصه را کوتاه کن

در حکایت دیر راهب

مستحفظان دیرام و کوتوالان قلاع ستم مسافران سفر مصیبت مجاوران زوایای تعزیت راتمام دفاتر کدورت و مماس ان باقی محنت بپایان سفر اهل‌بیت را بجانب شام محنت انجام چنین انشا کرده‌اند که چون کاروان کربلا با اشقیا بهر جفا متوجه شام غم فزا گردیدند شبی در راه بدیری رسیدند دیر یکه سر حلقه دام بود در بام دیر دیده را گشود دشتی را از هر چیز بیشتر همه خونخواره بیداد گرا افواج چند از صحرای حرم در حلقه زنجیر ستم و سرهای چند بر سنان

جملگی چون جوار و غافل از خدا | کافر و بیدین پلید مردود و حبیب
یکطرف دیدان کشتش پیشمند | اهتوانی بر اسیری در کمند
اهل بیتی غرق در خون جگر | جملگی امجز نیلی ...
یکطرف زیبا جوانی با فغان | پای در زنجیر و جانش ناتوان
دید بر نیک و سنان آن شاه | آفتاب آسا سری چون قرص ماه
از فراز آسمان تا بر فلک | فوج فوج از هر طرف خیل ملک
در طوافش بال افشان گشته‌اند | از غرابش دیده گریان گشته‌اند
بر سنانهایی که بود او زرد | چند سر هر یک تمامی غرق نور
گشت راهب زین حکایت دلفکار | رفت تا نزد یک آن سر ...
دید آن سر کز جمال او عیان | گشته روشن چشمه بنت آسمان
لب گشاید هر دم از شیرین کلام | زیر لب تسبیح میگوید مدام

تفحص کردن آن راهب از گروه جفا احوال سرهای شهدا

راهب از اعجاز آن سر در دل | رفت پیچید سوی آن کافر ملال
گفت این لشکر بگو در چیست | نام این سرور که فرق چیست
در جوابش گفت آن برگشته دین | با شد این سر باشد تعیین
شد بسوی شمر آن مرد فگار | بدره زر داد با صد افتخار
برد سر را سوی دیر خویشتن | بر سرش را ساخت زینت تمام کفن
از وفا بهر سر سلطان دین | خلوتی آراست آن سر حزین

[illegible margin notes]

از پیش گروهان با صفا — دید ناگه از سوی عرش خدا
برزمین آمد چو قرص آفتاب — تختی و بر تخت نوری بی نقاب

آمدن حضرت پیغمبر و حضرت امیر با گروهیان بدیدار راهب

خسروی بنشسته بر تخت جلال — ای ترا با مهر جمله نور ذوالجلال
چند نور دیگر از نور خدا — با ادب در پیش تختش در عزا
چون رسیدند شاه قدسی احتشام — گریه بر اشتر نصیبش بود سلام
گفت ای نور دو چشمان ترم — الحسین ای کشته خونین منظرم
مرحبا بر نور پاک ذات تو — جان فدای پیکر صد چاک تو
تا کمان نور دگر شد جلوه گر — خون دل بر تختش ز چشم تر
بود اندر گردنش تمثال عزا — از برای او قدسیان با صفا
ذوالفقارش بر کف و چون شیر مست — آمد اندر پهلوی اشتر نشست
بوسه زد بر چشم اشتر بیحجاب — ریختش خونابه از چشم پر آب
گفت ای فرزند از جان نا امید — از تو راضی گشته ام رو سفید
آفرین از عشق ای فرخنده زاد — حق ز تو راضی پیمبر از تو شاد
خوش شدم ای نخل از برد آمدت — شد علی ممنون اشتر داد است
گفت اشتر و دلش آشکار — کی مرا تاب و دلی کرد کار
کاشکی بودی صد هزاران جان مرا — جمله در راه خدا گشتی فدا
تا شهید تیغ کین گردیده ام — قبضها از شهادت دیده ام

شمر کافر دل چو خنجر کشید — چون دلش آمد سرت از تن برید
ای فروزان آفتاب برج دین — چشم بگشا مادر زارت ببین
لب ز هم بگشا به من بر سوی من — کار زود آرم ز لعلت یک سخن

گفتگو نمودن سر سید الشهدا با مادر خود

لعل شکر بار او بی اختیار — باز شد از هم باذن کردگار
گفت ای نور دو چشم مصطفی — ای فروزان شمع عرش کبریا
صبر کن در ماتمم از دل منال — گر سر بیمار مهر ذوالجلال
سر نه بیجا هر که گر باشد سری — دل نخواهد هر که دارد دلبری
کوی عشق است و هزاران جان من — با دو صد زبان ز جانان ایمن
هر چه باشد بهر جانان دوست — جان چه باشد در ره مبدا ندوست
القصه چو نصیحت یاد شد عیان — کوته شد غم خانه اندر آسمان
جمله خاصان خدای ذوالمنن — روی آوردند هر یک در وطن

دیگر گفتگو نمودن سر امام با حضرت سلمان

پیر راهب ماند در آن آرزو — جانب اشتر ز دل آورد رو
گفت ای گه نیستی گرچه خدا — گر خدا گویم ترا باشد روا
نور تو نور خداوند ودود — عیسی مریم بطوفت در سجود
نوح از طوفان مهر تست گریز — آتش موسی ز انوار تو تیز
دوده آدم ز تو دارد شرف — نه گهر بر خویش میبالد صدف

سجاد دین نور دیده رحمة للعالمین وارد بر شهر شام شد یزید کافرکیش پلید مجلس آراست و اسیران کربلا را خواست در مجلس پلید خود

وارد شدن حضرت سجاد بمجلس یزید پلید رفتن

بازمی بینم جهان را غم فزا — صبح خلقی را ز غم سازم عزا
کرده زال چرخ از خود بکند — آسمان را جامه نیلی ببر
آفتاب از طشت چرخ واژگون — خون شفق بنشسته ماتم بخون
روز عالم چون شب تار آمده — انجم شب دیده خونبار آمده
شام غم در صبح عشرت شد پدید — در دمشق ماتم از جور یزید
یاد آر ای دل بچشمان پر آب — یاد از زینب که چشم پر آب
رنجش معمار قضا طرح شام — داد در ویرانه زینب مقام
داد از آن روز که در بزم یزید — شمر زنجیر اسیران را کشید
شد کمند جور گردن خم انجم — بسته هر خم غزالی از ستم

در ذکر آوردن سر مبارک حضرت در مجلس یزید پلید

طشت زرین فلک از راه کین — برج خورشید از سر خورشید دین
آنکه لعلش قوت جانها داشتی — عار ز اعجاز مسیحا داشتی
بعد سر دادن سرش اندر سنان — ساختی یکسر کلام حق بیان
چوب خیزرانش یزید از کین زدی — طعن کفر بر آن کلام دین زدی

گفتگو کردن یزید علیه اللعنه با سید سجاد

چون سکینه خنجر جلاد دید — از دل بریان خود آهی کشید
در دلش زینها جسد پیچید درد — دامن زینب گرفت و ناله کرد
گفت با گردون گرامی باد گر — چشم بگشا جور این کافر نگر
تاج زر بر سر یزید بیحیا — سر ز تن رو از شهید کربلا
با اسیران بسته زنجیر غم — عابدین در زیر زنجیر ستم
زینب از آنها بی طفل زار — کرد رو سوی ولی کردگار
گفت ای زار تیره گردید بخت — گر ترحم میکنی وقت است وقت
زان طرف جلاد چون از تیغ کین — خواست ریزد خون عماد الدین
ناله آمد بگوشش بارها — کای لعین زین کشتنم در گذر
در هوای ناله او آشکار — شاه خنجر گیر را باد ذوالفقار
لرزه بر اعضای جلاد او فتاد — تیغ افکند و بیاران برد داد
گفت گریان با یزید بیحیا — کی بر فتنه کامی ز راه خدا
چشم بگشا نور یزدان را ببین — مظهر حق شاه مردان را ببین
تیغ بر کف دید خونبار آمده — اهل بیتش را پرستار آمده
شد یزید تیره بخت از این سخن — شرمگین از خویش و از آن انجمن
روز و شب سر باز بگزین جفا — لعنت حق بر یزید بیحیا

در ذکر اسباب پس دادن

باز ای دل گریه داری در گلو — روز غربت در وطن بنمای رو

جانب شهر مدینه روی آر | سجده کن بر روضهٔ خیر البشر

حکم نمودن یزید پلید که ...

بر زده فرمان امیر پر غضب | کرد حکم او بر سپاه شقیا
کای گروه اشقیا بردهٔ یار از ره کین | از حریم خسرو اقلیم دین
... بر خادمان خضر سرشتش | بر سر بازار آن یار حق منش
کافری رفت و بیاورد از جفا | ذوالفقار حضرت شیر خدا
دیگری آورد خودی زرنگار | نام عباسش نوشته ...
آمد دیگر آورد چون گردون سپر | آفتاب آسا یکی زرین سپر
خون اکبر زیب لعلش جام او | آفتاب عرش اکبر نام او
جوشنی از کار داود نبی | داشت با خود کافری ...
حلقه حلقه لباس پرخون از جفا | همچو زلف نوعروس کربلا
زره از قاسم افکار بود | حلقه بر دوش ملک بسیار بود
شمر آورد از جفا پیش یزید | جامه صد چاک از شاه شهید
رشته را رشته دخت مصطفی | دوخته مریم بچشم ... بلا
نوحه آنجا مه بود از کردگار | کو ز طوفان ... ورق برکنار
بر خلیل آنجا آمد حرز جان | از آتش اگر دو رشک گلستان
بود روح الله را آن پیرهن | از قدومش مژده جان بدیدی تن
ای عطر بوش هم یعقوب ... | روشنی دیده یعقوب ...

یک روزی اندران شهر دغا | در عزا بودند با جان فگار
بعد از حکم علی بن الحسین | بار بر بستند با صد شور و شین
ساربان ناقه شان با جانب پیش | راه کوی مصطفی بگرفت پیش
چون شب هجر انشان تا سحر | گشت پیدا روضهٔ خیر البشر
اندر آن کوی زینب از بهر عزا | کرد در دم خیمهٔ ماتم بپا
از درون خیمه با چشمان تر | بوسه زن بر در که خیر البشر
برکش از پای علی غم خارها | بانگ زن بر کوچه و بازارها
کو حریم پادشاه تشنگان | میرسد از قتلگاه عاشقان
اهلبیت شاه مظلومان حسین | میرسد از کربلا با شور و شین
شد پس از این حکایت سینه ریش | رفت سوی شهر با حال پریش
با دل بریان و با چشمان تر | خلق را بنمود از این غم خبر
خلق از این ماجرا و این ستم | روی بنمودند بر صحرای غم

در شهادت حضرت بطریق مقتل

هلال ماه محرم با آسمان | خبر رسانش باخن غم رو بمغرب کشان
گریست دیده انجم بحالت زهرا | شبی که بود طلوعش بصبح عاشورا
سحر ز دیده پرخون علیکی گردون | نشست همچو شفق در میان لجه خون
پی زیارت آن قدسیان عالم جان | ز آسمان بزمین آمدند نوحه کنان
رواست که چون در دیار کرب و بلا | رسید نوبت جنگ غزال شیر خدا

منم که وصل ... برده حسن سرداده
منم که روشنی چشمهای انوارم
منم که چشم رسولان مرا است جهد کبار
منم که زاده ام از نسل حیدر کرار
منم که نور من عصمت خدا باشد
دلم خزینهٔ اسرار کبریا باشد
منم که جانب من میل کردگار بود
منم که جان و تنم قابل نثار بود

برغرار چنان برشد خود و خواهش را — گرفت حضرت جبریل پس رکابش را
نهاد پای وفا در رکاب چون شاه — گرفت موزه خورشید جابجا بماه
بصد هزار چه شه بانظر باو اکرد — بدوش باد سلیمان کربلا جا کرد
نظر چه کرد سوی قتلگاه آن رو — فتاده دید جوانان هاشمی بلجمی
ز دست رفت ز دست او چه دید عباس — بخون چو لاله خلد تن همین بدید لباس
ندا ز حضرت عباس شد که ای مولا — مرا است دست امید تو و ستا بر جرا
ز من مپرس که بعد از تو حال تو چون است — از او مپرس که انگشتهاش در خون است
ز خون چو از غم عباس دامنش تر شد — ز داغ او بکشش لاله چون اکبر شد
نوشته دید به پیشانی علی اکبر — ز خون سرخ خطی از حدیث دادن
که چون بپای تو از تن جدا شده سر من — ملاقات اکبر تو گشت ... اکبر من
بدامن از غم اکبر چه ریخت خون جگر — بسوی قاسم خونین کفن نمود نظر
که ناگهان بگوش از ناله‌های ماتم ساز — بسید الشهدا داد خنجرش آواز
که بشنو از تو گر نامدم بگو چه ساست — چرا که با من از خون به پیکرم سجاست
دگر کشود با صغر ز سوز سینه جان — که شیر خورد ز پستان دایه پیکان
بکشتگان چه تشنه لب خطاب نمود — زاه سینه جهانی پر از شرار نمود
ز آتش دلش از آن بلا برآمد دود — ز دیده ریخت از آن داغ اشک خون آلود
بسان ابر شرربار در خروش آمد — محیط کشتی فغانش بجوش آمد
طلوع کرد چو خورشید شاه تشنه لبان — برابر سپه کین ز مشرق میدان

سرخ عرش بهر از کمان جاه تیر — که رفع است ز خود بوشاه جز مر ...
اگر دو باره بجزد آید آن نکو منظر — یکی بجای نماند ز جنبش اهل لشکر
ز انتخاب ز هر گوشه راست شد تیری — نهاد نا و کی اندر کمان کبر
بانتخاب ز هر گوشه تیر باران کرد — بلند شد که مگر بارش بهاران کرد
اگرچه ابروی او بود تیغ عالم گیر — ولی نشست بهالای ابروانش تیر
بکارگاه بلا جسم پاک او دجال — به نیش سوزن پیکان گشت چون غربال
چه گویم از صدف اصل اندرین بحرین — همین بس است که از صد هزار زخم حسین
بگویم از برین عرش او وفا خطاست — که عرش و کرسی صحن حرم مولا است
بسوی حسن شهنشاه حسن از دل چاک — چه دل نهاد بر آن دشت بلای چرخ
بسوز گفت بسوز جگر بدیده تر — که کاش بود مرا صد هزار جان دگر
همه فدای تو میشد بدشت کرب و بلا — که تا بدم شماری شهید کوی وفا
چه گفت حاجت خود پادشاه کشور از — ز سوی حضرت حق داد جبرئیل آواز
که الحسین علی شهسوار شهر بلا — شهادت تو قبول آمده بحضرت ما
ز ما اگر بود ت حاجت دگر در دل — بیان نما که دهیم بر تو حل اتحاد مشکل
چه شاه تشنه شنید این پیام از جبرئیل — بگریه گفت بسوز جگر بر رب جلیل
که از تو چشم ترحم مرا است در محشر — بشیعیان و دگر امتان پیغمبر
بگفت این و نهاد روی و سر بر خاک — ز آب خنجر بیداد شمر شد سیراب
ز زخمهای تنش رفت هر چه خون بیرون — ز زخم تنش بسر خاک قطره از خون

بست هرون از پی صید حرم | جانب کوی حرم با ستم
خود رسید آن نگاه فرود از خدا | برد بار کوی شاه انبیا
با سپاه کفر و آن لشکر زمین | کرد منزل آن ناکس برگشته دین
خواست فضل بن ربیع کفر کیش | گفت با او در نهان بی خویش
گفت آن نگاه فرمان پیشه | شان مبادا خلل وحدت نشینه
رو بسوی موسی کاظم نهان | بند بر دوشش نه چون بندگان
دامی اندر کفر بر نه خم بسم | لب ببند کن در دام آهوی حرم
زین سخن آن ناکس دور از خدا | شد روان با جمع اهل جفا
بر سرافروز رقی آن کفر کیش | راه کوی مصطفی پیش گرفت
چون نشد در روضه خیر البشر | دید آنجا نور موسی جلوه گر
بود موسی ذات پاک بی‌نیاز | حضرت موسی ابن جعفر در نماز
رحمت فضل بن ربیع کفر کیش | با کروبی ز جفا مانند خویش
در حریم قرب شاه انبیا | بر سر خود بسته عرش کبریا
بر کشیدند نعش هرون با چشم تر | از حریم روضه خیر البشر
خلقی از انجمن ادر کنار | جمع کردند مصر و قرار
هیچکس یاری نکرد زین جفا | خود بخود گفتا ولی کبریا
عشق بنگر که من زارم می کشد | جانب زندان یارم می کشد
تشنه در گردنم افکنده دو دست | میکشد هر جا که خواهد خواه هست

از پی قتل ولی کردگار | هر زمان میکرد تدبیر بکار
بر شد از صد راه کین بیداد او | کفر او شد تیشه بنیاد او

در فکر روانه کردن هرون ... خود را بدر زندان

داشت آن کافر دل دور از خدا | در آغاز با ... می کرد

خواست تا با آن کینه چنین | تهمتی بند و بانداز این
گفت هرون با کنیزک تشبهی | با تو دارم ای نکو رو مطلبی
خویش را ساز رشک نوبهار | جانب زندان شو انداز بار
موسی جعفر بود در نماز | راه او را زن کشیده سرا

[illegible]

باز المغ دل خونبار من [illegible]
[illegible] موسی کاظم [illegible] کبریا
القصه از جور هارون لعین
بود اندر گوشه زندان کین

چشم دل بگشود آن نیکو سرشت / دید باغی رشک گلزار بهشت
صف بصف هر سو ملک بر پا ز جان / دست اندر سینه همچون بندگان
جمله حوران بهشتی سر بسر / از پی خدمت چو [illegible] بسته کمر
یکطرف حوران بگلزار جنان / چون کنیزان از پی خدمت روان
از وفا چون بندگان جانفروش / جمله غلمان حلقه طاعت بگوش
هر طرف کردی نظر زان چشم جان / دید اندر سجده اش کروبیان
آن کنیزک زان حکایت شرمسار / گرم شد بر سجده پروردگار
خادمی هارون ز شرم و حیا / داشت اندر روزن زندان را
طاقت خادم ز غم گردید جفت / سوی خواجه رفت و شرح حال گفت
خواست هارون آن کنیزک را ازین / گفت با آن دلربای مه جبین
تو بزندان از چه تا خستی / بر خلافش از چه پا اندر خستی
زان ترا دادم سوی زندان مقام / کاوری موسی بن جعفر را بدام
بر تو کرده است کار آن نیکخو / حال خود را بر من از دل راست گو
گفت آن پاکیزه نیکو نژاد / بر خدا سوگند ای کافر نژاد
کز زمین تا عرش آن زندانسرا / گشته شمع بارگاه کبریا
فوج فوج از هر طرف کروبیان / بهر سجودش روی جان در آستان
لوز ایمانش در آن زندانسرا / هر کجا کردم نظر من از صفا
حوریان باغ فردوس برین / از پی خدمت جبین شان بر زمین

[illegible]

[illegible]

قدسیان عرش قرب کردگار / زین سخن گشتند بی صبر و قرار
اشک حسرت ریختند از چشم تر / سجده بردندش بعرش دادگر
الغرض هارون ز شرم و حیا / از پی قتل امین کبریا
تنگ بر بست آن سگ کافر میان / همچنان آمد بدور آسمان

طلب کردن هارون زنگیانرا بجهة قتل آنحضرت

باز دل از آه گرم سیه رنگ / آتشی افکند بر شهر فرنگ
آن شنیدستم که هارون از جفا / بهر قتل شمع بزم کبریا
نامه بنوشت بر میر فرنگ / کز ره حکم میان بربند تنگ
هست قومی در بلاد از زمین / بیخبر از مذهب و آئین و دین
هیچکس نبود بایشان ره نما / کس نمیداند از ایشان جز خدا
جمله چون کافر از حق بیخبر / خنجر بیداد شان اندر کمر
جمعی از آنقوم وجمعی زان دیار / جانب بغداد کین بشتاب [illegible]
دید چون هارونشان گردید شاد / جملگی را خلعت و انعام داد
گفتشان آنکافر دور از خدا / دشمنی هست در زندانسرا
رو برو آید از شمشیر تیز / جسم او آید بخود ریزه ریز
از پی آنقوم هارون لعین / بود خود در گوشه اندر کمین
چون بزندانخانه افکندند بار / حضرت موسی ولی کردگار
بود اندر سجده در زندانسرا / روی جان او [illegible]

[illegible]

در ذکر فرستادن هرون ملعون طبق زهرآلود بجهة هلاک حضرت

یا زدل در باغ نخلستان غم / میخورد جای رطب زهر ستم
این شنیدستم که آن زار بلا / بود در زندان هرون شقی سالها
یکشبی آن کافر برگشته دین / خواست ونکی رطب از روی کین
حقه زهر جفا موجود کرد / دانه‌های چند زهرآلود کرد
بهر قتل خسرو لب تشنگان / جانب زندان فرستادش روان
خادمی آورد از کین شاد / در بر موسی کاظم برنهاد
گفت هرون این رطب از وفا / پیشکش داده بدربار شما
تا که کام جان از او شیرین کنی / بر ارادتهای او تحسین کنی
چون ولی حق رطبها را بدید / از دل صد چاک خود آهی کشید
بود هرون را سگی اندر حرم / در برش آشنا چو باشد محترم
از زر و یاقوت طوقی ساخته / همچو جان در گردنش انداخته
کرده بیمارش کشیده دست خویش / کرده‌اش از خون دل پابست خویش
دایم از آن سگ دلش خوشنود بود / گاه خوردش رطب هم خورده بود
از قضا آن شب سگ از جایش بجست / از حرم بر سوی زندان [illegible]
شیر حق تا کلب هرون را بدید / زان رطبها دانه چندش چشید
خورد چون آن سگ رطب زان نابکار / سوی هرون رفت با آه و فغان
جسم او از زهر آمد چاک چاک / باطن هرون چو آتش شد هلاک

شهد شیرین زد رطب چون سلسبیل / آمدی جاری بپای هر نخیل
شاهد خوبان شه شیرین لبان / تلخی زهرش بود بر بیخ جان
از لب شکر فشان آن نیک چهر / ریخته شهد رطب از روی مهر
باز با آن زهر آلوده وفا / گفت موسی کای ز هر مرد بلا
نخل توحید است اینجا بارور / رو بپای دار جان کن هر ثمر
عشق را بنما براه ما دلیل / دست تو کوتاه و خرما بر نخیل
عشق از زندان خلاصت میکند / محرم اسرار خاصت میکند
عشق گر چه باده جام بلاست / لیکن آن می جمله اسرار خداست
عشق ابراهیم را بر منجنیق / بر کشید از جور گردون بر رفیق
عشق اسمعیل را بی خنجری / دست و پایش بسته با نگاه یا
عشق بر ایوب آمد رهنما / ساخت جانش را بکرمان مبتلا
عشق آمد خضر را چون رهبر / در بیابان با کف از جان بمود
عشق یونس را بدریای بلا / ساخت اندر جوف ماهی مبتلا
عشق بر یعقوب آمد اوستاد / قد بسر مهرش و از خون ره بگشاد
عشق یوسف را که پنهان بر پرید / همچنان جانب زندان کشید
عشق روح الله را برد از زمین / بر فلک برد و از اسرار زد
عشق موسی را زجا بند که طور / ساخت محوش از تجلیهای نور
عشق آمد مصطفی را ره نما / کرد درویش از محراب دعا

دیدن احباب هم زیبا بود — لیکن وداع آخرین با بود
عرض بنمودش مسیب از صفا — گفت ای شمع حریم کبریا
این همه زنجیر و این بند گران — این در بربسته و این پاسبان
این تن رنجور و این راه دراز — چاره اش فرما چه هستی چاره ساز
در جوابش گفت نور دادگر — گوش ده تا گردی از ما باخبر
حضرت موسی ولی دادگر — کرد بر زنجیر بیدادش نظر
حلقه زنجیر از پایش فتاد — بر رضای او در زندان گشاد
بر طواف پادشاه انبیا — در زمان غایب شد آن نور خدا
لمحه نگذشته کان انوار طور — کرد در زندان انوارش ظهور
باز از انوار آن نور خدا — گشت زندان خانه عرش کبریا
باز زنجیر بلا بر پا نهاد — بسته شد درها و خود بنشست شاد
شد مسیب زین کرامت شرمگین — بوسه زد بر پای آن دارای دین

ایضاً معجزه نمودن آنحضرت در زندان

باز هستم یار و غمخوار آمده — تا توان دلبرا پرستار آمده
طفل اشکم هر دم از راه وفا — میکند رو جانب زندان سرا
انشنیدم بس ستم مسیب با فغان — گفت آتش بدیدم اندر جسم و جان
خود بخود درهای زندان باز شد — عیشی اخل بی اعجاز شد
آفتابی چو مه آسمان — بلکه خود خورشید عرش لامکان

شاهد مقصود بنمودش جبین — کرد جان تسلیم بر جان آفرین
گشت چون هرون پلید باخبر — شاد شد از قتل نور دادگر
انشنیدم سندی برگشته دین — خواست تا غسلش دهد سندی لعین
گفت در آمدم مسیب از وفا — دیدم آن خورشید دین یعنی رضا
شست و شو بنمود جسم باب خویش — داد غسلش از صفا با جان ریش
قبله هشتم ولی کردگار — با هزاران قدسیان گلعذار
دست سندی می بخورد دشمن در زندان — داد غسلش را ولی ذوالمنن
گنج حق را با دو چشمان پر آب — ساخت نور حق نهان در آفتاب

در شهادت غریب الغربا حضرت امام رضا ع

باز دارم روی دلبرا از صفا — بر حریم حضرت شاه رضا ع
آنکه باشد جسم او جان آفرین — مظهر ایمان امام هشتمین
شهریار شهر قرب کبریا — نقطه پرکار اسرار خدا
نور او بر نور یزدان توامان — از خداوندی خداوند جهان
قول او قول خداوند جلیل — خادمی از آستانش جبرئیل
بر خدا خلق خدا را ره نما — نفس پیغمبر وجود کبریا
از وجود مرتضی رانم سخن — گر بود فیض ظهور ذوالمنن
روی حیدر صادر اول بود — هر که بیند حیدر و لی ایمن بود
این ولی کو مظهر یزدان بود — والی ملک ولایت آن بود

با غبانش گشت مأمون لعین / تا خوراند بر تو اش از دست کین
بر نهاد از کفر با او در میان / شرح حال خسرو اقلیم جان
آن ز حق بیگانه با کفر آشنا / مصلحت را آنچنان دید از جفا
کز دیار طوس از اهل یقین / تا مهاجر شد بر سلطان دین
کز پی دعوت بحق مصطفی / در خراسان بار رحمت بر گشا
روز دیگر سوی مسجد تاختند / بیدرنگ تدبیر را افراختند
از ره تدبیر ارباب دین / کرد رو از عجز با مأمون لعین
گفت اندر راه دین مرتضی / جز همی امروز نبود جز رضا
قلب ما بی او کجا ایمن بود / محفل بی شمع کی روشن بود
گر قدم رنجه داری سوی ما / سر بر افراز بام عرش خدا
پیرو حکمش ز روی جان شویم / پیرو او و بنده فرمان شویم
یک بیک خاصان دین مصطفی / عرضه داریدش بصد عجز و صفا
تا در این کشور گشاید بار خویش / رو بدین آرد ز هر کفر کیش
بود در آن جمع از ارباب دین / جعفر ستی یکی از اهل یقین
پیرو آیین سلطان عرب / با هدا ایمان سلیمانش لقب
ز انجمن برخواست آنمرد نکو / گفت با آن کافر بی آبرو
این سخنها بلکه میگویی رواست / لیک این افسانها از ضعفهاست
گو قیاس بیجا هم زین ورق / تا مرنج و شد پر نور حق

گشت خادم بر ولی ذو الجلال / بر سلیمان هدهد فرخنده فال
بر مقام قرب سلطان مراد / چون سلیمان باید منزل گشاد
بر سجود نور پاک کبریا / روی جان بنمود بر خاک صفا
عرض کرد از جان بنور ذو المنن / گفت ایجان آفرین جان من
مطلبی دارم تو خود دانی عیان / آگهی ز اسرار هر سر نهان
در جوابش گفت نور لایزال / دانمت در دل چه می بندی خیال
تا مهاجر میشوی از ارباب دین / قاصدی از سوی مأمون لعین
از پی احضار ما آن بیوفا / از خراسان آمدی تو با صفا
خلق آن کشور طلبکار منند / از متاع جان خریدار منند
لیک از نا اهلیش چرخ بیوفا / شهد شان کرده مرا از زهر جفا
آسمان از کینها کرده بسر / بسته مأمون بهر قتلم کمر
عرض بنمودش سلیمان ادب / گفتش ای نیک اختر شاه عرب
تو ولی حضرت حق آمدی / اهل دین را حق مطلق آمدی
هر چه فرمایی کلامت حق بود / در یم قدرت دلت زورق بود
لیک بر تو هست واجب از صفا / خلق را دعوت کنی سوی خدا
بهر رضای حق پرستان از خدا / در خراسان تو قدم رنجه نما
العرض چندان سلیمان از وفا / کرد زاری بر در نور خدا
از سر رحمت ولی داد کرد / گشت راضی رخت بنهاد بر سفر

نیک غاری در دل آن کوه بود / دلنشین چون روضهٔ مینوی بود
در بن آن غار ارباب صفا / داشت منزل فردی از مرد خدا
عابدی وارسته از قید جهان / مرغ جان او نشان بی‌نشان
باخیال دوست آن مرد خدا / چشم پوشیده ز نقش ماسوا
در حریم پادشاه بی‌نیاز / روز و شب در سجده بودی و نماز
در بن آن غار از راه یقین / شد خبر از موکب سلطان دین
از سر آن کوه چون عشاق زار / رو بصحرا شد ز جان سیلاب‌وار
پای از سر کرده بر پای ایستاد / سر براه سجده آنشه نهاد
گفت با نور خدای ذوالکرم / که وجود حضرت خیرالبشر
ای ولی کردگار ذوالمنن / ای ظهور مرتضی جان حسن
الحسین ابن همه خوردار روی عشق / الحسین کربلای کوی عشق
ای تجلی علی بن الحسین / ای نوا اندر عین و باقر نور عین
باطن جعفر تویی موسی تویی / با همه همتای بی‌همتا تویی
هر که را در حق بود روی نیاز / باید از تو کرد در بر خویش باز
باز کن بر من در امداد را یا بن / چون تقی و نقی این کج بینان ببین
اندرین کوهست غاری جانفزا / هست افسر منزل این بی‌نوا
بر تو دارم التماسی ز کرم / منزل ما را کنی رشک ارم
اندرین کو جا بغاری ساختم / با خیال دوست دل پرداختم

عابد از عجز ار زاری عطا / سر نهاد آنشاه را از جان بپا
گفت ای روح القدس لالای تو / قاسم الارزاق شیدای تو
هر که باشد منکر این سمت‌ها / لعنت حق باد بر آن بی‌حیا
الغرض از کوی آنشه نیکو / شاه دین سوی خراسان کرد رو

ضامن گردیدن حضرت امام رضا علیه السلام آهو

بشنو ای رعنا غزال محترم / رمزی از اسرار آهوی حرم
گوش ده تا شرحی از قرآن کنیم / صفحه را از اعجاز رشک افشان کنیم
آن شنیدستم غزال مرتضی / مصحف ایمان ولی حق رضا
بهر دعوت روی در هر کو کند / بر خراسان چون خود آسان دیگر
چشمه‌ساری در کنارش بود / آهوان را جمله منزلگاه بود
بود صیادی در آنجا در کمین / حلقه دامش همه حبل المتین
آهویی در دام او پابست بود / قید صیادش بپا و دست بود
آهوی مسکین چو چشم و دل گشاد / دیده وی بر غزال دین فتاد
بر زبان خویشتن درد و ستم / کرد آهوی حرم را صد سلام
عرض بنمود ای ولی ذوالمنن / چشم حق بین برگشا بر سوی من
پای بند دام صیادم ببین / بسته این قید بیدادم ببین
کار بر من زین بلا گردید سخت / گر ز رحم میکنی وقتست وقت
گر شوم آزاد زین بیدادگر / میروم بر پا و می آیم ز سر

[illegible]

بر در سلطان قبلهٔ نیاز / سر نهاد آهو رجان روی نیاز

گفت آهو راست دنیا و دین / که غزال آهوی صحرای چمن

از چه باشد نیز اینسان این رو / اشک ریزان گریه زاری زگلو

وز برای ره آمدن باعث چه بود / از چه رو غم خون چشمانت گشود

عرض کرد به خسرو شاه غزا / گفت ای انوار شاه کربلا

سیزدهم امروز در صحرا بود / آهوا نیز روز عاشورا بود

سهم از آن کله ماتم کرده ای / داشتم بر باز ماتم نوحه ای

در غم زینب و هجران حسین / بوده ام با آهوان در شور و شین

کرده ام دیر آمدم عذرم پذیر / عهد ما از نعمت اگر دیده بر

[illegible]

[illegible]

از ازل چون عندلیب خسته جان / ناله ها و روز و شب چون باغبان

باغی اندر راه سلطان غریب / لیک بود [illegible] الصلیب

باغبان [illegible] / باغ را هم [illegible]

گلبن باغ جنان در [illegible] / بر در آن باغ افتاد [illegible]

باغبان را گفت [illegible] باغ حق / میوه [illegible]

قیمت آن میوه را از [illegible] / تا نه [illegible]

باغبان گفتا دلم [illegible] / میوه اندر باغ ما [illegible]

نیست [illegible] / تر شد [illegible]

باغبان را گفت [illegible] / رو کند بر جانب باغ [illegible]

[illegible] باغ خود [illegible] / بر [illegible]

باغبان چون شد سوی باغ خویش / چشم [illegible]

دید باغ خویش [illegible] / میوه [illegible]

[illegible] / تا که [illegible]

شاخ ها [illegible] / لؤلؤ تر [illegible]

باغبان [illegible] / [illegible]

[illegible] آن باغ بیرون [illegible] / در [illegible] باغ [illegible]

[illegible] / کرده [illegible]

[illegible] اندرون باغ با [illegible] / [illegible] انگور [illegible]

[illegible]

در قیامت او را کرد حساب — از عطای حق شود جبرش ثواب
دعبل از انوار نور ذو المنن — رخ بتا کرد سو از جان و تن
چون رفتن خواست با جان حزین — بر وطن رو کرد از ساحت زمین
چون بخاک قم رسید آن نیکخو — خلق دانستند شرح حال او
جامه سلطان دین اندر میان — خواستند از جود او بر نرخ جان
قلب او راضی بد آن نبود اشد — در بروی خلق قم زود اشد
آخر از قم رخت بر رفتن ببست — اهل قم را دل ز آن رفتن شکست
از پیش جمعی ز اهل قم نهان — راه بستندش بسان رهزنان
چو دزدان جامه را از دست او — برگرفتند و بقم کردند رو
دعبل بیچاره از پی شان شتاب — سوی شهر قم دگر گشتی دو بار
از دل صد چاک و چشم خونفشان — خلق را بنمود زین غم داستان
آخر القوم از ره محنت و نیاز — در بهای جامه در کرده نیاز
راضیش کردند بر انبان زر — پاره زان جامه هم بالای زر
اند بار قسم دگر آن نیکخو — در وطن با کاروانی کرد رو
کاروان را جمعی از دزدان راه — دست بر بستند وقت صبحگاه
مالشان را جمله یغما ساختند — بهر قسمت صوت و طرب افراختند
از قضا در عیش میر رهزنان — زین دو بیت از قول من کردی بیان
من بباغ مدح شاه دین رضا — عندلیب آسا شدم اندر نوا

باز رشک دیده‌ام یا در گلست — ناله کن یا دل که هجرت آخرست
صبح وصل شاه هجران بر دمید — کاروان عشق در منزل رسید
آن شهنشاه مظهر نور خدا — پادشاه کشور وحدت رضا
چون بکوه عشق طی شد راه او — گشت خاک طوس مهر گاه او
از ظهور نور پاکش داد گر — شد دل مامون بد اختر خبر
خویشتن با خلق از پیر و جوان — بهر او بیما آمدند از راه جان
بهر استقبال نور ذو المنن — باز هر گردید یکسر مرد و زن
ساختند از دل بچشم خونفشان — خاکپایش توتیای چشم جان
در رکابش تا نشه اقلیم جان — روی مامون گشت نقش آسمان
بود در راهش دو کوه با وقار — ناگهان دیدند مردم آشکار
از دو سو گشتند از جان راهرو — آن دو کوه آمد باستقبال او
حیرت آمد خلق را زین داستان — هر که حق بین بود گفتا خوش عیان
کاینچنین کرد کار ذو المنن است — کل شیء نا ز اطوق در گردن است
الغرض آن خسرو کون و مکان — رو بطوس آورد و شد طوس مکان
چون بشد آنکوه منزلگاه او — جنت بین گشت فرش راه او
رای او شد ورد جانها را دوا — روضه کویش شد دار الشفا
خاک کویش شد ضیای چشم کور — دیده هر کور زاو یافت نور
گشت ظاهر ز آنولی کردگار — در زمان اعجاز دیگر آشکار

باز زاعجاز این کبیر با...
آن شنیدستم که هارون پلید
نخل توحید خدا را سر ببر
پره های خواسته کافر نژاد
گفت رو فرزند خود را یکزمان
سینه بدرد از ماتمش بهای ریش
بر در باب امام هشتمین
عرض کن بر مظهر یزدان رضا
چون بحکم تو شده از چشم جان
خود نشسته معاش یکی بینیاز
کو که نسبت زندت زتابوت جفا
تا میان خلق در آن انجمن
شد روان آن پیره زال اگر غمش
گفت او را در دل تابوت کین
با دل بریان و چشم اشکبار
خسرو جان آفرین از جا بجست
چونکه شد فارغ شه دین از نماز
زن نگاه افکند از چشم جان

شمه گویم باز با صد شغف
دربدر گاه هو بدین دامی شبند
خواست تا فرزند سازد در نظر
مشتی از زر بر کف مهرش نهاد
در دل تابوت چو مرد کان
خاک بر سر کن با حوال پریش
رو بنه تابوت او را بر زمین
کو شده طفلم سوی دار بقا
تا شدت واجب نماز مرده کان
چون ببندد قامت از روی نیاز
بر دو گرد بیرون و آید سوی ما
شه یکبین کرد و لی ذوالمنن
گفت این افسانه با فرزند خویش
بر در تابوتش سوی شاه دین
گفت مطلب با ولی کردگار
به نماز مرده اش قامت ببست
بر رخ انگران در غم گشت باز
لب بر تابوت از سوز دل آن

هست و آدم خوار و بی چهره دار
پنجه شان از خون مظلومان خضاب
هر کرا مامون نمودی قصد جان
شیر آدم خوار چون دیوانه گشت
گفت مامون تا کند شیر از جفا
هست شیری چند در زنجیر ما
چون تو بر حق مظهر شیر حقی
جمله این شیران بفرمان تو اند
بر تماشا سوی این شیر حق دمی
مطلب آنکه فرد و از خدا
شیر حق اعجازی اندر کار کرد
جمله شیران از قدوم شیر حق
رخ بسودندش بخاک آستان
ز آن میان شیری بدرگاه نیاز
عرض حاجت برد بر شیر خدا
بود مامون بد اختر و بدکین
حیرت مامون بدین بر فرود
عرض کرده پس که ولی کبریا

تحفه بازو همی و در روز کار
شیر با شیران از چشم ...
طعمه شیران شدی از دستگاه
چون ببرد جان هرکه شیر حقا
بوده دین ... مظهر شیر خدا
خون خورد کاد زمین زنجیر ما
شیر مردانی تو حق مطلقی
بسته ز نجیر اینان تو اند
روی کن کار از بهار تو خوش
بود ظاهر پیش شیر کبریا
رو بان شیران آدم خوار کرد
بسته کرده بند و زنجیر جو
سجده کردند پس بیان بندگان
تا زبان شیری از سوز و گدازن
تمکاشش راکه شیر حق رود
دید عرض شیر و حکم شاه دین
بر حریم شیر یزدان رو نمود
حاجت این شیر که گفتش روا

بشکفد گلهای گلزار طرب / غنچه از لب تشنگی نگشود لب
آب آمد چشمه ساران گشت کم / دیده نرگس نگشود از دیده نم
لاله را از زرد رخ بی شستشو / باغبانرا شد بی آب آبرو
بلبلان از خشکی در دیده آب / می نشد از گل کسی [illegible]
حاصل دهقان نبود از [illegible] / می نشد تخم جو با [illegible]
خلقی از لب تشنگی با صد نفیر / روز و شب نالند بر این حق [illegible]
عرض کردندش بصد عجز و نیاز / کای تو نور ذات [illegible] بی نیاز
آفرینش را تو هستی کردگار / ابر رحمت بر تو باشد قطره بار
تو ولی حضرت حق آمدی / راه [illegible] تو مطلق آمدی
حکم حکم تست آید را بدین / خود [illegible] گناه از [illegible]
چشم انداریم کز بهر خدا / حکم فرمائی تو بر ابر سما
تشنگانرا قطره ابی دهد / قطره آبی بهست ما بدهد
ما همه ماهی تو لب آب روان / نیست ماهیرا بتن بی آب جان
مظهر حق خضر و لب تشنگان / حجت یزدان امام انس و جان
گفت فردا چون برآید آفتاب / رو بنجی آرم [illegible]
از پی لب تشنگان [illegible] / آب گیرم از خدای دادگر
روز دیگر آن شه [illegible] / مهر باران کرد اندر دشت رو
خلق انشهر از پیش [illegible] / رو بنجی کرد [illegible] کردگار

گفتش کای پادشاه با وقار / غافلی چند از ولی کردگار
گر این حق رضا از ما بجو [illegible] / برگشاید در فر اسرار حق
خلق از تو [illegible] زاری کشند / [illegible] بر یاری کشند
چاره دنیا که کار از دست رفت / صید شد از [illegible]

بی ادبی کردن جمید بحضرت و حکم حضرت [illegible]

کافری او را جمید بود نام / بود از جهان دشمن [illegible]
گفت گر حکم تو ام باشند بجان / رنجه اش سازم به شمشیر و سنان
[illegible] از سحرش [illegible] / گر بسحر آید حریف اوست
گفت [illegible] زمین [illegible] / هرچه دانی کن [illegible] این
روز دیگر چونکه از مشرق چو شید / خلق را برخواند [illegible] جمید
خلق از این قصه دل پرخون شدند / جمع اندر محفل [illegible] شدند
حجت حق هم در محفل نشست / ناگهان از کین جمید خودپرست
گفت با دارای اقلیم جلال / از چه گوئی خود ولی ذوالجلال
خویش را دانی امین کبریا / این قدر بر خویش میبالی چرا
این نه اعجاز است بر ارباب دین / کاید ابری و ببارد بر زمین
عادت ابراست باران در بهار / ابر را کاری بود در روزگار
از تو بنود گر دمی ابری گریست / معجز خاصان [illegible] نیست
دعوت گر [illegible] بودن بجاست / [illegible] برپا کن که باران [illegible]

[illegible]

لحفش سازیم بهر باب لعین — برکنید آن خار از روی زمین
زین حکایت شد دل مامون غمین — شد ز خوش آن کافر سرگشته کیش
چون بهوش آمد ز بیم آن جفا — دست از دو بود این خود رضا
شیر بیزد گفت شیر از بهر — کز هلاک جان او پوشید چهر
کاین ز حق بیگانه در این مرز این — آلت کار سبب بر خاصه این
حکمتی در بود نسبش ناشد ز حق — می نباید خوانده زنید فر ورق
خوردن جسم حمید کفر کیش — بس بود حالی نکو آید بپیش
نقش این شیران خوش است اندر — آن ز خود بد بود از خود دید بد
اندر شیر از معجزات شیر حق — گل ز اول باغ چیدند از طبق
خلق را زین معجز از روی صفا — رو نشاندند بر ولی کبریا
روی جان بهر ساکنهای دین — بود شان سوی امام هشتمین
الغرض هر روز از خلق خدای — فوج فوج از هزار از روی صفا
هر گروهی سوی او کردی نظر — بشدی عید عیب بیداد کره
از قضا روزی بود وقت سحر — جمله را بر فیض دیدنش بود دست
دید مامون جفاگستر عیان — از زمین تا کاخ عرش لامکان
افرتیش جای در فرمان درست — نه فلک گوی خم چوگان اوست
از رشک او شهر بزدان بنا — خوف کرد آن کافر دور از خدا
از پی قتل ولی لامکان — بست تنگ آن کافر بد میان

آن عنب کانگشت نقاش قضا — بر نوشت از خوان قسمت بهر ما
وقت کج بازی گردون ما آرد — آسمان حمد است مامون آمده
کرده مامون ستمگر از جفا — قصد جان ما بزهر جان گزا
چون مرا سازد بزهر جان هلاک — خواهدم از کین چه بیمار دیگر
میل آن دارد که قبر باب خویش — قبله قبرم کند آن کفر کیش
خیز و بنما روی بخت خود سفید — رو بسوی قبر هرون الرشید
از ره اخلاص خود از چار سو — چار قبضه خاک آر ای نیکخو
شد آن با ساط و بیاورد از وفا — چار قبضه خاک از دشت صفا
حضرت و بین یک بیک بوگرد بو — از چهارم خاک خوش کشفها باد
کین نکو خاکی که بوی جان دهد — خود نشان از کوی عشاقان دهد
کعبه مقصود بر اهل دلست — ز هر نوشان بلا را منزلست
این سه خاک دیگر از ما دور هست — این چهارم خاک از ما و درست
کرده این فرار بر هوست — بر خندا و بر مخمار بهشت
مدفن من بر این تربت که هست — تو تیای چشم نه افلاک است
چون خبر اشنیدش پسری اوفن — کرد او سبز جیب ایت بقا
قبر پر از آب گردد سبز فام — ماهیان در روی با عجازت تمام
ز آن میان یک ماهی گردد عیان — سبز و خوش بسمانه همچون پیکر ما
بهر قوت ماهیان از جای خیز — ریزه های نان ز ما بر آب ریز

[illegible] عندلیب گلستان [illegible] شاد گردد چون خلد خار بجان

[illegible] گفت ای عشق جان افروز من [illegible]

[illegible]

کور شیرینی چو شهد جان ماست
هست او اندر کام زهر جانگزاست

گفت این و کرد بر خدام رو
زهر جانسوز عنب را خواب او

دانه‌ای چند از عنب بی زهر بود
خویشتن برخوردش دستی گشود

آنچه بودش نوامان با زهر ناب
داد اندر دست پور بوتراب

چون ولی حق ظهور داد کره
جابجا انگور افتادش نظر

شهد آن انگور را از چشم جان
دید زهر امتحان با عنب آن

امتحانش بر سبب شد سبب
زهر جای شهد آورد آن عنب

عشق او آمد سبب سوراخ کن
کند از جا مر سبب را بیخ و بن

در هوای باغ وصل دست آن
آن عنب را خورد همچون شهد جان

سوزشش زهر جفا آمد شرر
کارگر گردید او را بر جگر

در زمان از جای خود برخاست او
سوی منزلگاه خود بنمود رو

بر قدوم خسرو والا همدرین
عرض حاجت برد مامون لعین

گفت ای دارای اقلیم جلال
هرچه گوئی نازدت رخش خیال

در جوابش مصحف ایمان ثنا
گفت ای از کفر خود اندر خطا

سوی حق بر جان فشانی میروم
و اندر آن منزل که دانی میروم

گفت این و رو سوی منزل نهاد
بار رو در گاه جانبازی گشاد

حکم فرمود آن شه که دربان
برد با صلت از سر خیمه عیان

گفت رو در را بروی غیر بند
می‌شوم بر آتش داغم سپند

[illegible]

[illegible]

در کف یک کس اگر شش هست یک
اختلاف انگشتان بیرون شمار

آب دریا دیگر است و کف دگر
کف بهل و ز دیده دریا نگر

ای تو در کشتی تن خفته بخواب
آب را دیدی ببین در آب آب

آب را آبیست کو میراندش
روح را روحیست کو میخواندش

موسی و عیسی کجا بد آفتاب
کشت موجودات را میداد آب

این سخن هم ناقص است و ابتر است
آن سخن که نیست ناقص آن سر است

گر بگویم ز و بلغزد پای تو
گر نگویم هیچ از وای وای تو

الغرض چون قدرت یزدان رضا
شد دلش صدچاک زهر جانگزا

با خدای خویشتن با صد نیاز
داشت با سوز و بلا صد گونه راز

وقت شد نزدیک کاندر آید آن
جان نماید وصل جان آفرین

گشت حاضر شمع بزم کبریا
خسرو دین مظهر پاک رضا

همچو دل در پهلوی سلطان دین
برنشست آن انجمن جان آفرین

تشنه زهر بلا یعنی رضا
از سر رحمت ز لعل جانفزا

گفت ای آب تشنه انوار حق
ای وجودت مخزن اسرار حق

ابد من هستی و لایزال
ذات پاکت هست بیرون از خیال

قدرتت باشد محیط ماسوا
از تو باشد خیمه هستی بپا

ذات تو باشد ظهور نور ذات
هست بر دست تو حشم ممکنات

از تو اندر جسم عالم جمله جان
از زلالت سبز گشته بوستان

[illegible]

[illegible]

کنده شد از روضهٔ خلد برین | از پی سر منزل دارا بدین
دست قدرت بر کف او آشکار | در گشاد از باغ قرب کردگار
گشت پیدا قبری از آن سرزمین | پر ز آب کوثر و خلد برین
ناگهان چند روی خوش لقا | جمله از دریای توحید خدا
خلق دیدند آشکار از چشم جان | خشک شد آن آب و آن ماهی نهان
ناگهان برده ور تابوت رضا | پردهٔ نوری عیان شد از خدا
در درون پرده جبرئیل امین | کرد پنهان گنج حق را بر زمین
گشت پنهان نور پاک بوتراب | در شراب عشق چون ذره خراب
پرده چون برچیده شد از پیش آن | کس ندیدی نور عرش لامکان
شد خجل مامون ملعون زین جفا | شد مقیم در نزد [illegible] خدا
پس بود سر باز دل [illegible] | نیست طاقت قصه را کوتاه کن

بسم الله الرحمن الرحیم

بسند معتبر از حلیمه خاتون همشیرهٔ مکرمهٔ جناب ثالث ابن الرضا امام حسن عسکری صلوات الله و سلامه علیه منقولست که در روز چهاردهم شهر شعبان شوق زیارت جناب برادر مکرمم در سر افتاد خدمت ایشان مشرف شدم فرمود امشب شبی است که عالم بوجود فرزندم قایم آل محمد منور میشود عرض کردم فدایت شوم آیا این تشریف در بالای کدام یک از حرم محترم است فرمود که این گوهر از صدف نرجس

[illegible]

گشته جاری چشمه جودت ز طین | زآب و گل سرشته کل آدم عجین
شاه از طینت هستی ز تو | می ز تو مستی ز تو ساغر ز تو
حسن خوبان عشق عشاقان ز تو | گل ز تو فغان هزاران نغمه ز تو
آن تویی ای باقی سیمین بدن | گرمیت افروخت شمع انجمن
تا بکی غایب ز چشم جان شوی | در ظلمت هرچه خود پنهان شوی
گر ز حسنت ذره گردد عیان | می بلرزد در زمین و آسمان
نور اصحاب تو آید [illegible] | گر بجنبد طور نباید عبور
نخل کوه طور تا محشر ز جان | بس [illegible] بر زبان
ساغر عشق تو اندر کام من | ریخته خوش باده در جام من
زانکه آن باده اندر کام جان | می سراید این حکایت بر زبان
آن شنیدم اختر برج حیا | کو هر درج این کبریا
بازده نور خدا را مشتری | شیرخوار شیر پاک عسکری
خواهر خاص [illegible] ذو المنن | حجت حق مصحف ایمان حسن
پای خواتون [illegible] ام او | جمله خواتون حلیمه نام او
گفت اندر شهر شعبان صبحگاه | چارده هم بود من با آن [illegible]
بر طواف کعبه کوی حسن | رحمت [illegible] شمیم
یافتم چون بر حریم قرب یار | سجده بردم بر وی کرده [illegible]
جان شد آسوده دل از هر غمی | یافتم ره در بهشت خرمی

[illegible]

پرده کو پرده دارش مرتضاست / در پس این پرده دان شاه هداست
زدرون پرده باصورت جلی / آشکارا گشت آواز علی
این علی که مصطفی که مرتضاست / که حسن گاهی حسین کربلاست
مظهر دیگر علی بن الحسین / گاه باقر نور پاک مشرقین
گاه جعفر صادق اندر دین ما / گاه موسی معنی دین او رقم
گاه اندر کسوت ذات رضا / گاه و گه گردد ز هر جان کزا
که علی بن نقی را مظهر است / که نقی را نور رای انور است
نور رایش شمع ایمان آمده / گاه در جسم حسن جان آمده
گاه اندر شاه دیگر عیان / می‌نماید مهدی صاحب زمان
مرد یکی مبرا یم بی حجاب / است که با ایشان شود گاه بی نقاب
نور ذات مصطفی و مرتضی / جمله نور احمد آمد از خدا
چون خدا هرگز نیاید در عیان / نایب حق اند این پیغمبران
از غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت پرست / پیش آن یک گشت کز صورت برست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بیشکی
گر دو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماید یک شود چون بفشری

گفت لیلی را خلیفه کان تویی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی

دیدن حلیمه خاتون ظهور نیابت حبیب الله را

غمزه قایم عصمت پرورده / حق شناسش آنچه بود احد آشکار
بر درون پرده بچو برد و دید / روی حق اندیده حق بین بدید
همچو طفلان بری دیدار صف / برد و زان نور روی بر قرب خدا
دست اندر گوش و رو بر بی نیاز / بر زبان حق پرستی داشت راز
کرد بر آن اختر برج حیا / از سر شفقت سلامی جان فزا
غمزه آن خسرو نوشینه لب / از زمین بر داشتش با صد ادب
بوسه‌ها زد بر رخ آن مه نژاد / در میان چشم جانش جا بداد
برگ یکرنگی توحید خدا / بر تنش پوشید از دست صفا
ناگهان بر دیده صاحب زمان / بر تو نور خدا آمد عیان
اندر آمد نور پاک ذو المنن / آفتاب قرب حق یعنی حسن
حضرت مهدی ظهور داد که / در زمان برخواست زانو از پدر
دست اندر سینه با استاد / بر خطاب و سلام زد و دست داد
دفتر توحید حق را سر بسر / خواند آن نور خدا تا داوری
شاه محمد امین ذو المنن / آفتاب عرش و زینت حسن
نور چشم و شیر در جسم جان / تا بیاد و دختر و کرد و بیان

[illegible] حضرت قائم بذات [illegible]
از صفا آن مظهر ذات جهان
حق مطلق حضرت صاحب زمان
شاه ما دارا که شد به بخت جهان
باز آمد [illegible] جان در جوی ما
تا ابد بر خلق [illegible] باز باد
[illegible] مسکن این زیاد

چون فرود آید ز دوش جبرئیل
بر جناب [illegible]
سجده بنمود آن نو پا [illegible] ذوالمنن
بوزاد در کسوت ذات بشر
هفت ساله [illegible] جهان اندر نظر
[illegible]
خلق عالم [illegible] راه او

گرچه او با دوست دمساز آمده
جان او خلوتگه راز آمده
بردن آنجا آن سوی جانان جان ب[illegible]
شهر دیگر هست اندر وی مکان
سوی هستی ز عدم در هر زمان
[illegible] این کاروان در کاروان
باز از هستی روان سوی عدم
میرود زین کاروان هادم بدم
جزوها را رو بها سوی کل است
بلبلان [illegible] عشقبازی [illegible]
هرچه از دریا بدریا میرود
از همانجا کآمد آنجا میرود
با چهل روز آن نو لا یزال
هست مهمان حریم ذوالجلال
چون بود مهمان در آن خلوتسرای
میزبانش نیست کس غیر از خدا

و آوردن جبرئیل حضرت صاحب را [illegible] جهان [illegible]

ساقیا می ده که باز از چشم ما
آنچه پنهان بود میگردد عیان
آنکه رویش شمع بزم کبریاست
جلوه گر از کرسی عرشش خداست
روی او آیینه حق آمده
[illegible] خود حق مطلق آمده
موی او سر رشته ایمان بود
رشته توحید حق این آن بود
هرکه اندر حلقه اش [illegible] جان
[illegible] دل بر بسته پیدا و نهان
اندر آن قید از دو عالم شد رها
مو بمو پیوند او با خدا
ابرویش بر سجده رب جلیل
گشته محراب نماز جبرئیل
باز آمد آن جان آفرین
[illegible] برجان او صد آفرین
بلبلی زانجا بر [illegible] گشت
هر چه بیند همعنان باز گشت

[illegible]

لعنت چه خصلت بود اندر الکرم
موجب این را که من افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده
وقت قهرش [illegible] بر روی
مادرش گر سیلی بروی زند
هم بپا در آید و بر روی [illegible]
از کسی یاری نخواهد غیر او
او دست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر
التفاتش نیست بر جا [illegible]
غیر من [illegible]
گر صبی گر جوان ور شیخ
بر فلک [illegible]
برزمین هستم تا ابد محمود باش
روی بحق سر باز پنهان شو زجان
بنده شو بر بنده صاحب زمان

[illegible] من کلام [illegible] اولی

باز این [illegible] ایست که خلق دو عالمش
[illegible] شد همچو کعبه سیه پوش در غمش
[illegible] ز چه هر که بر پا نموده غم
گو عرش گشته کرسی بنیاد ماتمش
بی پرده بانگ شیون غم میرسد همی
از پرده که چشم ملک [illegible]
این شمع کشته کیست که در چرخ چارمین
پروانه وار سوخته عیسی بن مریمش
این عزت بهشت که باشد که بر او
در خون نشسته حضرت حوا و آدمش
این نوجوان کیست که بر زخمهای او
بنهاده پیر چرخ ز [illegible]
گیسو فشانده فاطمه با حوریان خلد
در خون چه دید حلقه گیسوی پر خمش
گویا که این عزای شهنشاه دین بود
[illegible] ز غم خمیده قامت ماه محرمش
شاه ملک [illegible] خورشید عالمین
شمع بساط محفل [illegible] حسین

[illegible]

در ماتم حسین در صدف عرش جوهر بد | برکشد عزا زده بجسم آسمان ببد

بند چهارم

تنها نه زین عزا دل و لوح و قلم شکست | پشت سپهر و کرسی عرش برین شکست
کفر ار نبود لطمه ای ز کشتن حسین | آئینه جا آه جهان آفرین شکست
چون آفتاب برج اسد گشت تیره گون | دل در کنار عیسی گردون چنین شکست
از این عزا خلیل در آتش سپند شد | ز نیمه جسم [illegible] بدست سلیمان نگین شکست
زین آتشی که صرصر بیداد بر فروخت | ترکیب صفحه صور ماه و زمین شکست
زین درس ها طلی که زبان خواند [illegible] | تیر عزا به پهلوی اهل یقین شکست
ای دل نظاره کن که بمیدان کربلا | در موج خون سفینه [illegible] چنین شکست

بند پنجم

آئینه تجلی انوار ذو الجلال
از سنگ کین شکست ز بیداد بی حلال

این نقش با جلال که او از جلال بست | کس در غمش شریک غم ذو الجلال نیست
مرغ خیال ماتم او بی خیال نیست | تا پرده حجاب که جای خیال نیست
هر کبوتر حرم جان ز سنگ غم | در کاخ عرش غیر شکسته بال نیست
در نه سپهر و هفت کواکب شش جهت | در چار رکن عنصر ایمن ز زوال نیست
آتش فتاده در دل دلها از این عزا | آن دل چه بود که در این ملال نیست
میگفت دوش هاتفی از آسمان غم | کاندر زمین مجلس که انفعال نیست
بر او نه مثال بود مظهر مثال | این کشته ای که هیچ شباهش مثال نیست

بر فلک زماتمیان [illegible] نگر | بر هر دلی ز آتش غم اخگری ببین
در کربلا بعزم اسیری بسوی شام | با هر سیاه نامه سینه مجمری ببین
این کربلا چه بود که بخت سیاه ما | اندر بلا فکند در این خاک راه ما

بند ششم

در کربلا ز داغ جوانان فاطمه | از خون دمید لاله بدامان فاطمه
پروانه وار سوخت دل اهل حرم ببین | چون کشته گشت شمع شبستان فاطمه
شیر خدا چو حضرت یعقوب [illegible] | در مصر غم بیوسف کنعان فاطمه
از چاک سینه شه دین آسمان ز غم | صد چاک زد بچاک گریبان فاطمه
اندم که سرخ گشت بخون گیسوی حسین | بنگر چه بود حال پریشان فاطمه
چون شد شهید اکبر فرزندگان [illegible] | خوناب دیده ریخت ز مژگان فاطمه
بلقیس ها ز بان سینه میکنند [illegible] | خاک عزا ز بهر سلیمان فاطمه
مریم بسوز ناله از رشته عزا | [illegible] جامه [illegible] بهر تن و جان فاطمه

بند هفتم

از ناله های فاطمه در دشت کربلا
با کائنات خویش گفت همی نشئه قضا

ای کلک فاضلی که چه تقریر کرده | از کین با اوج چرخ چه تغیر کرده
شمع جفا بتارک حیدر نشانده | شق القمر ز کینه شمشیر کرده
در کوزه حسن ز نوا لماس ریخته | در کام قاتلش شکر و شیر کرده
از صدر زین حسین جدا افکنده | خورشید را چو سایه زمین گیر کرده

[illegible]

هر تسم که بر نشانه رحمت خدنگ راند	از این خطا ز شست شفیعان خطا شود

هست دوازدهم — این جسر و بکه او به ره خدای سپرد
هادی دین بود نه اولاد ابو تراب

ای چرخ از تو خانه ایمان خراب شد	برج اسد ز جور تو بی آفتاب شد
از سوز تشنگی دل خیر البشر شد	از بهر خنجر تشنه لب تشنه آب شد
از سوز تشنگی به یک تیغ کربلا	عالم به پیش حضرت زینب سراب شد
اکبر ز تو چه جای برد خون تپیده	از آتش غمش دل زهرا کباب شد
اندر گلوی تشنه اصغر نکشته تیر	آب اجل ز غنچه پیکان نصیب شد
عباس را ز دست تو دستش بدن جدا	از خون خویش پنجه قاسم خضاب شد
چون ریخت خون ناب علی اکبر حسین	از قبه سپهر در این غم حباب شد

سربازم این بلا چه بگو گفت محتشم
خاموش محتشم که دل سنگ آب شد

تضمین غزلیات من کلام اسمعیل خان المتخلص به سرباز

شه لب تشنگان مهر کفیت به تیغ قاتلها	الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
بحر سلطان دین کس دعوی جانبازی نمود	که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
شهید کربلا میگفت اندر موج بحر خون	کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
چه آهوی حرم شد صید از پیکان ترکش	ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بگو سلطان دین بود از بلای کربلا غافل	که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

[illegible]

[illegible]

بهر جانان باکم از شمشیر ظلم سخت	بهر رستمان صبر باید طالب نوروز را
روز عاشورا بهر خسی ما را بادم	تا بهر تو عیبکه باشد باید آنم روز را
چون بکوی کربلا جام شهادت سر کشیم	تا قیامت شکر گویم طالع فیروز را
حضرت عباد خود در قید زنجیر بلاست	ریسمان در پا چه حاجت مرغ دست آموز را
دختران ام لیلا خوشه چین شد	این کرامت بس خبر مجنون خرمن سوز را

دی شد سرباز نکرد ای هم رسد رونا کن
در میان این و آن فرصت شماره مروز را

شاه شهید کفنا چون دید کربلا را	دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
ای بخت همتی کن تا زود کشته گردم	شاید که باز بینم دیدار آشنا را
اکبر چه شد بمیدان گفتا نه شهیدان	با دوستان مروت با دشمنان مدارا
در کربلای عشقش باید که کشته گردد	گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را
صبح شهادت آمد تا ز کبوتر اکبر	تا بر صبح سعید یا آینه آشکارا
جام می مصیبت از نوجوانی اکبر	ساقی بشارتی ده پیران پارسا را
اکبر بهانش را بر قلب خویشتن زن	کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرباز در غم آتش دل را ز دست بر گو
دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را

سروستان نبی اکبر شاه دین است	گر کسی سرو شنیده است که رفتار نیست
رشک طوبی بهشتت نهال آن ام	یا صنوبر که بنا گوش و بر سیمین است

[illegible]

ناله سر بر کن از درد حرم شه دین
که اسیران بلا بارکشان ستمند

زیر خنجر شه دین کی با امان می آید
در ره دوست شه تشنه سر و جان بست
شاهد کوی شهادت بحسین است لطف
سینه آماجگه ناوک نازم بنما
کربلا کشور عشق است و تو شاه عشق
عشق زینب و لیلی ره اکبر ز حبیب
آه زینب که از دل بفلک است چه عجب
بلبلی در حلقه زنجیر اسیر آتش بار

آن نه عشق است که از دل بزبان می آید
آن نه عاشق که ز معشوق بجان می آید
کشته شد اکبر که تیرم بنشان می آید
کاین خدنگ از نظر خلق نهان
دیده بر نیزه از تیر و سنان می آید
بنیش شمشیر بلا رقص کنان می آید
آتشی هست که دود از سر آن می آید
آنکه آزرده ز دست ما ز افغان می آید

نکند آید نه جهان از غم زینب سرباز
که ملالت نه همه خلق جهان می آید

در قتلگاه گفت ما زینب که ...
اشمر بی مروت منعم ز گریه مینما
هر کس که دیده باشد شهد لبان اکبر
با بار زبان بگوئید از گریه سکینه
چون فاطمه جدا شد گفتا بنعش قاسم
صبح قیامت آمد این شام ماتم ما

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
داند که تلخ باشد قطع امیدواران
تا بر شتر نه بندد محمل برو ز باران
اندوه دل بگفتم الا یک از هزاران
از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران

گفت سرباز به هنگام اسیری زینب
وای بر عالم اگر کار چنین میگذرد

شاه دین گفت که وقت عطای تو بود
گرچه دانم که سرم میرود اندر پایت
وز دو در همه اعضای تنم ...
کرد دو صد بار شوم کشته براه
در سر کوی بلا درد شهادت نیکوست
گفت با خنجر دین وقت شهادت عباس
در جواب شه لب تشنه بزاری گفتا

جلوه کن جلوه که جان بیع لقای تو بود
سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود
که نه انداز معلق بهوای تو بود
همچنان در دل من مهر و وفای تو بود
خاصه دردی که بامید دوای تو بود
مرگ من باک نباشد چه لقای تو بود
هیچکس می نبینم که بجای تو بود

ایستاده این همه سرباز به بنجا گذرست
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

چون زد بلا بکربلا و بلا بارگاه را
زینب بماتمش بدرخ افکند گیسوان
خبر شاه دین که تاج شهادت بسر نهاد
در قتلگاه کشته که گرگ بلا ببین
ای قدسیان که بستر قدسش بنا نهاده
شیر خدا کمند غزاره اسیر شد
شمر آنچنان بخیال اسیران نگه کند

در خون کشید خسرو قدسی سپاه را
آهوی چین که روی بپوشید ماه را
بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
آن یوسفی به زنخ آورده چاه را
حیف است اگر بدید نه روز بیداد را
چون صید دید اکبر آهو نگاه را
سلطان نگه کند بگیر سپاه را

فغان از غم ز حلقه گیسوی حوریان کربلا
پیراهن بالای نه بالای کربلا
خیاط لیس بادم مقراض کین برید
خون جای شسته زینبای کربلا
بوده دو چشم ساقی کوثر بجای می
مجنون عشق از پی لیلای کربلا
قربان زخود بودی شهادت نهاده رو
در موج خون شکسته بسیط های کربلا
از باد فتنه کشتی مولای من

کو بر فلک زماتم او خون خود مخور	پیچا صل است خون و تن تشنگی اب
با کوفیان بگو که حسین این خطا چه بود	آنرا که عقل منیت چه داند جواب
آگاه زین بلا نشوی یار روی عشق	چون شربت شکر نخوری هر بلا
کفنا سکینه قند دو	بر چشم من بسجره بستند خواب
چشم حسود قامت	تیر نظر نفکنند ز اسباب
از هر چه روی میکنم آن روی سر	لب تشنه حمل آب نماید سر

سر باز آنچه خون بخوری از داغ شاه دین
هم تشنه کی بخوردن خفقان دو

خلق عالم در عزا صاحب عزا زهرا ستی	محشر عظما بپا یار روز عاشورا ستی
کشتی بحر عزا زانده تا شد	قطره خون حسین تشنه لب تا ستی
در ره دو تا شد آتش زن باز عشق	در شهادت شاه دین همای همتا ستی
آه آدم چه شه ماتم زده در کربلا	ابر خون افشان بود یا دیده حوا ستی
آه ابراهیم اندر کربلا در طور عشق	در عزای شاه دین چون تن موسا ستی
خیمه چارم فلک زماتم دو جنت	موی مریم رشته اند ر سوزن عیسا ستی
جامه سلطان دین خورشید و آن جا	برده معراج شاه قرب او ادنی ستی
در همین بر ایچ جان در بسان عزا	صور که در نیه دارد انچه در بالا ستی

گریه کن سر باز اندر ماتم شاه شهید
دانه این اشک تخم حاصل فردا ستی

عید قربان روز عاشورا بود	خبر حسین تشنه لب قربان کجا
عز دست شوق عباس	دستی اندر دامن جانان کجا
لاله از خون شهیدان سر برو	خون اکبر لاله نعمان کجا
بر سر نعش شهیدان بلا	چشم زینب بر خون افشان کجا

داغ این ماتم عجب گنجی بود داغ ۱۲۱۴
جز دل سر باز جای آن کجا

یادآری ای دل کرب و بلا را	خواهی نشان شاه شیر بلا را
یاران خدا را اصبیاد	رعنا غزال شیر خدا را
کالک بلا چون از غم رقم زد	قتل حسین بالا بلا را
بر محفل غم زینب زماتم	زافغان شکسته بانگ درا را
با چشم پر خون از غم سکینه	کو یاد دادم باد صبا را
ای باد بگذر بر نعش اکبر	بر گو تو بر وی احوال ما را
از غم سکینه زد بر فرقت	چون شیشه خون از سنگ جفا را
از ظلم کردون فریاد و فغان	با کس نکرده چرخ این جفا را

سر باز از این غم لب بسته باز
آباد بنما ماتم سرا را

چشم زینب بسکه گریه چون سحاب	تشنه عالم سر بسر دریای آب
روز و شب از غم سکینه با فغان	با شب و روزش چنین بانند خطاب

خوان عزا ... [illegible]

کم بود یومی ... [illegible]

در ملک ... [illegible]

... روبرو ... [illegible]

می زینهای بلا جام شهادت ... | امروز هم مجلس ... می در ساغر ...
شام هجران ... شهدا ... | صبح دولت ...
در بهشت ... | در ضمیر ... گل خوش ...

هر که اندر قتلگاه عشق شد خود کشته دید
... تا محشر خواب ...

آن شب که شد ... | نور ذات جهان غرق دریای بلا بود
از ناله روح القدس ... | در خیل ملک شیون و افغان ... بود
در کربلا ماتم غم شاه شهیدان | جبریل امین نوحه گر ... بود
... | شاهی که دلش آینه ذات خدا بود
سیراب از چشمه پیکان مخالف | خضری که زلال ... بود
شد کشته شمشیر خدا ... | تشنه که وجودش ... بود
خونین شده از خنجر ... | با مرهم ... همه ... بود
کز بحر ... شاه مردان | خوان ...

... بهر دل که زد دم ...
با کلکه ماتم شاه شهیدان ...

در بزم ... | اول دفتر ...
هست ... | ...
... | ...

[illegible]

... فروغ

هست ایرخ طفلان دلربا | بسته بیمار و شهریان باشد گواه
در جواب آن زن از طبع سلیم | گفت ... بر ...
ما نهال گلشن پیغمبریم | بوده آن دو ...
باب ما مسلم ز تیغ خون فشان | ...
... ز صهبای ... | او ...
پرده پنهانشان بخلوتگاه خویش | ...
... آن زن که حارث نام داشت | خون ...
آنکه ... کافر ... | از پی طفلان ...
... خون ... کرده بود | روی ...
... | سوی کفر ...
گفت با آن زن که ... | ...
گفت از مسلم دو طفل ... | رسته اند ...
... | شاید ...
... | خلعت ...
... | از چه ...
... | دین ...
حارث کافر ... از ... | خشمگین شد با زن ...
باز ... خواب ... | چون ...

[illegible]

آن پسر از کفشهای باب خویش | راه آن فرمان را بگرفت پیش
اندو نو گل را ببشب مانند باد | برد از گل چینی ابن زیاد
چون برون از شهر کوفه تاختند | از پی رفتن علم افراختند
هادی رهشان ز دل از چشم جان | راهبر شد بر سواد کاروان
دور و پدر مانده را مان کی بست | راه کوی عشق را پایان کجاست
چون قضا عنصر بر دل شاد آورد | صید را بر سوی صیاد آورد
چون قدر بر کاروان بند جرس | شب روان را ره نماید بر عسس
از قضا میر عسس آن را زمین | بود آن شب اندر آن ره در کمین
اوفتاد از جور چرخ کینه جو | آن غزالان را که زد ره دام او
هر دو شان را بند بر بازو نهاد | بردشان از کین بر ابن زیاد
آن امیر کشور کافر دلان | دادشان در گوشه زندان مکان
آن دو یوسف طلعتان مه لقا | جا بشان شد چاه زندان بلا
میر زندانبان ز جا شد بارشان | محو شد از جلوه رخسارشان
دید از انوار هر یک آشکار | جاده های اوج حسن کردگار
موشیان را دید یکسر مشک تر | رشته توحید دین مصطفی
زد چه بر صحرای حق پنهان قدم | چشمشان را دید آهوی حرم
دید از انوارشان بی اختیار | شعله نور ولایت آشکار
از تجلیهای شان بر عرش جان | دید روشن شمع عرب لامکان

پنهانست چمنی که بی عیب است بنظر بعیب بینان و نیکویست بجهان ودلی که لاریب آلوده شک و گمان این آن نشود و هر ذره که بر او نظر آید مهر سیمای که از اشعه مطلع انوار برآید و هر فکر که بر او در دل روی نماید خزانه اسرار در گشاید آنوقت نه نقش بینی نه نگار و نه زنگ و نه غبار فارغ کردی از هر زنگی ره تعالم نیز یکی بتو آنوقت معلوم شود مظهر انوار خدا و مهبط اسرار هدی چگونه در جهاد نقبال شیر گیتی د خیبرگشا آنتیر باز میدان ولایت و آن یگانه ازدیگه سوا به فخر هدایت در جنگ پیکانی بپای رسید و غرقه در پای مبارکش گردید در باندنش آرام و در برآوردنش پای طاقت نابداشت بلکه یار همه شفقت تخم صبر در دل میکاشت چون اثر جراحتش از کار روشن بدارش خواست قرار نماید روز می سید و الضحی روی والیل لقب یسین لب حبیب حضرت قادر یکتا محمد مصطفی صلی فرمود اگر بخواهید بدان نوع که هست پای او را شکافته و از میان گوشت پیکان را برآورید ممکن نیست صبر کنید تا هنگامی که در نماز بایستد که آنوقت از پرتو تجلی جلوه بالمره از خود بی خبر است بیت ای گل باغ چمن

سپهر افراز ولی خدا | مهبط اسرار جلال خدا
مظهر انوار علوم و کمال | یکقبس از روی تو انوار نور
شمع تجلی است بموسی طور | از غضب و خشم تو ... نیل

مظهر پیغمبر آخر زمان — چون نهان کرد تجلی کرد عیان
گوش کن ای پیرو دین خدا — تا بتو گویم خوش حدیثی جانفزا
گفت جابر از کلام خوشتن — ای بخدا بحث از نور پاک مؤمنین
کز تقاضای جهان پر جفا — چند روزی بعد ختم انبیا
کافران کفر کیش از راه کین — کینه ورزیدند با سلطان دین
جمله بر بغض علی بسته کمر — از خدا و از پیمبر بیخبر
روزی اندر مسجد خیر البشر — رو بمنبر کرد مروان لعین
از ره کین بر سر منبر نشست — گفت آن بیدین کافر ...
کهنه از مرقد پاک رسول — شد برون دستی ...
... دستی پنجه مشکل گشا — بود آن کف ...
بر نوشته از قضا آشکار — خطی از ... ولی کردگار
اول الخط بر ... خطاب — ای ز حق بیگانه و ز خلق ...
کشته کافر قلب کفر ... — بر کسی کو کرده ستم ...
قدرت او کرد بر خاک نظر — آمده از او وجود ...
زو همه آمده ذرات ... — ... ذات ...
او ترا مردی نمود از آب و گل — بر تو داده او ...
بر خدا سو که ... — پس چرا شد ...
گفت روی دست حضرت ... — سوی مروان که ...

بسکه آن کوه ... — جلوه گر در روی ... ملک
رفت ... اندر نظر — آمده بر خلقت نقش بشر
آن نفر شد دید چو بر روی علی — بوسه زد بر در که کوه علی
دست اندر سینه با صد احترام — از دل و جان کرد بر حضرت سلام
گفت ای آیت حسن لایزال — ای برون از بینش فهم و خیال
ای تجلی پنهان و جودت حقنما — ای ز جود خالی و لبریز از خدا
مصحف حق دفتر دیوان تو — آفرینش جمله در فرمان تو
هست روی تو شمع در هر محفلی — بر تو کس را نیست راه اندر دلی
آنچه خلقت گشته در کون و مکان — راز شان در حضرت باشد عیان
مطلبی دارم تو خود دانی که چیست — گفتن و نا گفتنش بر در یکیست
خسرو دین چون ملک ... از کرد — لعل ... ساز از هم باز کرد
گفت دانم مطلبت را سر بسر — حاجت گفتن نباشد در گذر
رخصت طوف اگر خواهی زما — رو که رخصت داده ... ای با صفا
جلوه شد آن ملک آمد کلیم — گفت بسم الله الرحمن الرحیم
بوسه زد بر دست و پای کبریا — رحمت بر ... از شیر خدا
بگذرانید ... از آستان — از همه ... نا ...

در سبب کردن مروان علیه اللعنة ... و بیرون آمدن دست قدرت
سبز شد صحرا چو خط سبز یار — ساقیا آمد دگر فصل بهار

از پیش آن قوم ره بر داشتند | هر یکی بر کف کمانه داشتند
خسرو دین بر نماز پیشنماز | ایستاد و کرد پس راز و نیاز
چونکه شد فارغ شه دنیا و دین | از پی اعجاز زد پا بر زمین
پای او و سنحق چه بر اعجاز شد | شد زمین چاک و دری زو باز شد
گشت زان در طرفه تابوتی عیان | مرده در وی برون از اینجهان
پری اندر بستر عنبر بخواب | ماه رویش همچو قرص آفتاب
موی او چون صبح صادق پر ز نور | از رسائی کرده از نافش عبور
در زمان آمد با صد احترام | زنده گشت و بر علی کرد او سلام
کرد پس اقرار با صوت جلی | بر خدا و بر محمد بر علی
بر شه خیبر شکن با صد ادب | از در عجز و صفا بگشود لب
گفت ای دارای ملک جان من | از قدومت جان من اندر بدن
گر بجوئی کیستم دارم چه نام | باب من نوح است و نامم هست سام
امت نوح نبی زینهم نهان | عمر خود باز کرده‌ای زجان
در زمان خواندند آن یاران تمام | از کتاب خود نشانیهای سام
گفته یارانش که ما از منجیان | از صحف بنما حدیثی زان بیان
خواند و گفتا با علی با صد نیاز | کای ولی ملک عرب بی نیاز
ای کریم حق دل آگاه تو | صد چو عیسی بنده درگاه تو
ای امیر او ملک دل جای گزین | مصطفی را مظهر نور جانشین

ساقیا در این بساط با صفا | در دو جامم را زمی بنما دوا
تا که از آن باده گردم تر دماغ | در بساط دل کنم روشن چراغ
در بساط خسرو خیبر شکن | شمع افروزم ز دریای سخن
همچنانکه دست حق در رحمت گشاد | بر درخت خشک برگ و بار داد

دیدن صحابه ملکی را که موکل است با در آوردن شب و روز

زان مکان دست خدا چون باز گشت | عرش و کرسی گرچه او را بر نشست
گفت سلمان با دیاران با نشاط | بار دیگر گشتمان بزم نشاط
گشت اندر چشم ما اندر نظر | روی دنیا جمله همچون یک سپر
از عجایبها بزیر نه فلک | در نظر آمد یکی حزم ملک
از ظهورش شد مرا در چشم تب | داشت سر بر زیر قرص آفتاب
پای او در قعر بحر بیکران | بر دو دستش زو دو جانب حکمران
روز و شب بعمل ز زیر شصت او | هوشیار روز و شب در دست او
من از آن هیبت بپای مصطفی | عرض بنمودم که ای دست خدا
گفتم این فرخ ملک در رهگذار | بر که باشد حکمش از یزدان روان
گفت با سلمان شه خیبر شکن | کین فرشته هست در فرمان من
از خدا من در بر او بگشاده ام | اندرین موضع منش جا داده‌ام
حلقه در گوش من از دل آمده | روز و شب را او موکل آمده
از پی آن خدمت نیکو نهاد | تا بروز حشر بایدش ایستاد

[illegible]

آتش هجرش علم افروخته	برگ و بارم را تمامی سوخته
خشک گشته شاخ‌هام از انتظار	آتشم در جان بود همچون چنار
دارم امید آنکه نور ذوالمنن	گوشهٔ چشمی کند بر سوی من
سایه اندازد بفرق من مرتضی	من گیاه خشک داور ابر عطا
خسرو دین از تماشای درخت	در نماز کبریا انداخت رخت
گشت فارغ چونکه شاه خیبرشکن	دست اعجاز او کشید بر بدن
در زمان آن چوب خشک از دست حق	سبز گشت و میوه چید اندر طبق
سایه‌اش از قدرت رب جلیل	گشت رشک ظل بال جبرئیل
از خراب آن شجر معمور شد	عزت نخل دایه طور شد
زان نهال از دست نور کردگار	شد تجلی خدائی آشکار
برکشید آن دست تقدیر خود ورق	زد انا الحق اندر حشر از دست حق
این شد تو صفت در دادگر	باز گو سر باز اعجاز دگر

زنده کردن اسد الله الغالب سام بن نوح را باعجاز

ساقیا از خم در بستان سحاب	ماه را بنمای برج آفتاب
در بساط میکشان با صفا	ژاله ریز است از کرم ابر عطا
پر نما از مهر این بستان جام	جام لعلی را ز راح لعل فام
زان میی کاندر بساط اولیا	بود اندر ساغر دست خدا
زان میی کاندر سبوی میکشان	شاه اشترد انا الحق بر زبان

[illegible]

بلبلت نگفت اکبر که رو مغفرت	ز روی قهر سر اندازم که تو بدیده
تو دوش روی نهان بهر ...	که دیده خواب نکرده ز دست ...
قسم بموی تو ای آفتاب برج امامت	که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم
بموج خود ایگوهر محیط امامت	شنیدم ...
هزار زخم بدل دارم از تو و عجبت	که تن درست ...
حکایت ...	دگر نصیحت مردم ...

... سر باز
اگر مرا ... بتقدیر ... کشم

...	ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر
... بهوده	بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
ما بدین گفت منقش علی اکبر ...	از سر زلف تو در پای دل من زنجیر
من ز نقش تو نظر می‌شوم ...	از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
گرچه در خیل غمت ...	ما ترا در همه عالم ...
هیچ حاجت نیست ز دل بوی کباب ...	تا در آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
قامتم همچو کمان گشته ز بار غم	چه جوانی تو که از دست ...
چشم از نقش تو ... جفا	بر ندارم اگرم دیده بدوزند به تیر
...	بر و ای ... که عاشق نبود پند پذیر
چشم ... نقش ...	گر نه بیند چه بود دیدهٔ چشم بصیر

[illegible]

سرباز ره دوستان همه در فکر شهیدند
تو خفته که کوشش تا به سحر کنی

جهان را ز تشنه لب چون ز دیده بگشاید
کشائی چون به روی خود ز فیض شهادت را
ز بخشش کف نشود تا خون دل از کربلا تا م
ز جوشش نیز او را آب داد که داغی ز خود ز نور
زبان از زخمهای کاریت چون در سخن آید
بعرش و فرش نخندد ابر خون تو دمست
ترا جا در دو رخ فاطمه زهرا بخون ابتدا
الا ای شاه حجاز بانه ازان نیز برلب تشنه تا بشود
لب پر خون ز هم بگشا بگام تشنگان یا بخود
گمان کردم که خون کشتگان از لبه کمرنگ شد
الا ای تشنه لب شکر را از لب تشنگان بگشا

تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و زیبائی
دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشائی
در آن معرکه چون تو جمال از پرده بنمائی
تو سیمین جنان خوبی که زیبو زیبائی
مراد در روی تو ای حسرت فروشت گوئی
که همچون آن قبا از جام و دور از رحمان بیدا
تو خواب آلوده به چشم زیبا از آن بخوابی
مکن یکبارگی با جه دوستی که ازهائی
که گر تلخست شیرینست از آن لب هر چه فرمائی
چه پایانم برفت از سر بدر امیدم که دریائی
مکن جائی نخواهد بد رفت نه دیگر جائی

ترا سر باز چو شهیدان سخن تا تم سرای شاه
مسلم نیست طوطی را در این شکر خائی

الحق روز شهیدان بر سوی سنگ کما
رفتی و زینب ازغم از خود خبر ندارد
در آینه نظر کن آخر بخون چه بینی

جوش مردی تنها شهادتهای کربلا
مدهوش مکذاری یاران مهربان
در حسن فرد بماند انگشت دهان

قاسم ز معرکه بر حجله اگر باز آید
هست از نرگس معین خروش خود و زرد
دادن جان بدر حجله که شد با حسن
ایدل ز سنگ عزای شه جانبه بستن
داغ قاسم که جهانسوز فتاده است
در صف رزم گر از فاطمه بدل گناه
از شهیدان شد لب تشنه سیاه حیران

کاروان شاه زمین فرش بر آید
پیش شه آید چو کعبه که برباز آید
چیست با در نظر عاشق جانباز آید
کاین قفس شکند مرغ به پرواز آید
بر دل کوه نهی سنگ نیاز آید
هیچ شک نیست که از روی جبین
آنکه محبوب منست از همه ممتاز آید

گر تو سر باز کنی رو بدر شاه شهید
هیچ شک نیست که منظور تو اعزاز

اکبر ز شوق حرم بر سر میت باز آید
شب ماتم زدگان از رخ و رد شود
از سکینه مطلب جان تیغ ز باز آمد
بنده شاه شهیدان شود و لذت روی
در کبت خانه مردان الا ای شه دین
اکبرا ای گل گلستان شهادت با تو
بلبل که با دو صبا جانب ز بدی بر در
کر فراغت بکشد جان تو صیا بند
هر که سر باز زد جان در غم اکبر گذرد

جانان رفته ان که با قالب مشتاق آید
گر چه صبح نظری به تماشای آید
کیسه آتش بکشد ز هر که تریاق آید
که خداوندی ز آن نیز رخ اخلاق آید
روی زیبای تو دیباچه اوراق آید
سرو اگر راه رود تمثیل آن ساق آید
همچنان است که آتش به حراق آید
تو که بردی اگر حقیقت که طاق آید
مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

[illegible]

در فنا گاه عشق با کبریا نکهت
کمتر گره بگیسوی پر خم خویش زن

نه چو شو با کدامین و پاکیزه رو بود
بگذار ز نا کنار و بر رحمت بگو بود

سرباز معبد داغ غمش از سکینه گیر
کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

با محمل زینب غم آه و فغان میرود
در کاروان تشنگان ...
در خون دل ... از روی نوشین ...
از تیر چرخ واژگون انجم بود ...
ای اکبر یوسف رخم ... داغت غم
از خنجر جلاد تو بر کشته شد بنیاد تو
با چرخ گفتم تا عنان ...
و نهال قد سرو ...
انگشته پیکان کین ... چشم نشین
کوی عزا ...
رفتی چرا ...

ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود
وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
گویی که نیشی دور از و بر استخوانم میرود
پنهان نمی ماند که خون بر آستانم میرود
چون مجمری در آتشم گر سر ز جانم میرود
بر سینه دارم نام تو تا بر زبانم میرود
گر عشقت اسیر ...
وان ...
کاشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود
گرچه نباشد کار من هم کار ... میرود
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سرباز ساقی ... در خون چو شیرم مبتلا
نام علی اکبر مرا تا بر زبانم میرود

ز بنت ... اکبر همه اندیشه سرا آید
بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید

چشم زینب پس مردان بسوی حرم حسین
طاق ابروی ... کز خون حسین

تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
سالها قبله صاحب نظران خواهد بود

گر چنین جلوه کند خون ... اسیر باند
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

تا بجوان آل علی ساغر شکرانه زدند
باده نوشان بلا از پی پیمان حسین
گفت جبریل که مستان ...
اشک بلبل همه خون گشت ز داغ ...
شمع توحید خدا کشته ... بسوزد
پیر ... بادیه پیمای حسین
خاک ... خون علی اکبر ... کوثر من
علی اکبر چه ز مقتل بجنان گشت روان

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
با من راه نشین باده مستانه زدند
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
که ره آدم خاکی بهمین دانه زدند
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

دل سرباز که دیوانه ز غم شد نه عجب
قرعه فال بنام من دیوانه زدند

... تیغ تجلی آتش ... دین ...
غبار کوی شهادت ...
... در نباله ...
ز خویش و ... هر که چون حسینش ...

چه شکر گویمت ای ...
که کیمیای مراد دست خاک کوی ...
... که بر رخ دولت کسی ...
بقول مفتی عشقش ...

ایضاً

تا که شد منزل زینب بجهان شام خراب
صبح سرباز ز غم تیره تر از شام افتاد

گفت شاه شهدا تشنه بتیغ اوییم | بارها گفته‌ام و بار دگر میگوییم
جذبهٔ عشق کشاند بسوی قتلگهیم | که من دلشده این ره نه بخود میپوییم
درس عشقم همه در مدرسهٔ اوست بناز | آنچه استاد ازل گفت بگو میگوییم
عجبی نیست که چون شاخ گلم اندر پوست | که از آن دست که میپرورد میرویم
خون من گوهر گنجینهٔ وحدت آمد | گوهر یکدانه‌ام و صاحب نظری میجوییم
گر بخون جامه بخوان پردهٔ کارم منت | نکنم عیب گر از آن رنگ و ریا میشوییم
بینوا شده‌ام خون ز نوای عشقم | [illegible] شب دوش و [illegible] سحر [illegible]

گرچه سرباز نهم روی بخاک ته زین
نکنم عیب که من کشتهٔ [illegible]

گفتما شه دین جسم بلا دوست [illegible] | المنة لله که در میان ره [illegible]
در قتلگه عشق شهیدم که ازو ناز | زانرو که مرا بر در او روی نیاز است
زانکه به بلا پر شد جهان شهادت | آنی که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
از دوست به خنجر [illegible] بخنجر | وز ما همه بیچاره که [illegible] نیاز است
از حنجرهٔ [illegible] علی اکبر و قاسم | کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
از دیدهٔ زینب نکشد پا علی اکبر | رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است
ای شاه شهیدان من و این [illegible] | تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

آه از آن قوم که از ساغر سرشار حسین | در سر کار خرابات نهند ایمان را
گر چنین می خوری از جام شهادت اکبر | خاک روبی در میخانه [illegible] را
نشوی واقف یک نکته ز سر شهدا | گرچه پیر گشته شوی [illegible]
رو تو اصحاب بلا باش ز مهمان فلک | کاین [illegible]

رو چو سرباز ز غم [illegible]
که بشمشیر بلا سیر نشود سلطان را

در کربلا چه خوش [illegible] | ای دل غلام شاه جهان باش و شاد باش
لطف آنکه حاجت دولت سرای [illegible] | پیوسته در حمایت ظل اله باش
شاهی که چشم از صف کبریا بود | گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش
خون حسین گشته چه دریای رحمت است | گو این تن بلاکش ما بی گناه باش
امروز زنده‌ام بولای تو یا حسین | فردا بروح پاک شما ما [illegible] گواه باش
ای دل نه چه مرد [illegible] | یاری بپای کلبن شان گیاه باش
مرد خدای بین طلبد حضرت حسین | خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش
کافر بر آنکه خون خدا میخواهد [illegible] | گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

سرباز رو به تربت شاه شهید کن
از جان و هوش بر در آن بارگاه باش

محرم آمد و غم باز ناله بگشاد است | بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
ای باغ ساقی ماتم [illegible] | بیار باده که ایام عمر بر باد است

[illegible]

در شهادت منزل او تخت عزت کبریاست | تاج خورشید از بهٔ مدحش نعل سم مرکب است

مرغ روحم خون خورد هر بار از کوی حسین
زاغ کلکش من هما گیرد که عالی مشرب است

بر شهادت بس نیم بالا گشته تیشه خنجر | پیوند روح میکند این بار دست تیغ تیز
صبح شهادت آمده شام وصال دوست | نزدیک نوبت سحر است ای نسیم خیز
کفشانه شهید شاهنشه بلا | من روی در تو دارم و دگران روی در حجیز
با نقد جان بکوی شهادت پیاده رو | مجمر بخواه و عود بسوز از گل بریز
گندم مخوان مهر که در قتلگاه عشق | از دهام تو دست ندارم به تیغ تیز
قاسم زد دست تیغ بخواه به حجر بلا | خوشتر بود عروس نکو روی بیجهیز
در قتلگاه عشق شا بدبخ از بلا | عمار مدعی که بود از عشق احتریز
ای ابر فیض باری بر تشنگان ببار | عرز اگه تشنه مرده بود ای ابر گوهر بیز

هر بار به کوی بلا سلها بیابی بدین
فتنه مانکرده که بلا شود گریز

بلکه بگفت با کبرش حسین دلم چو سوخت | زکریه مردم چشمم نشسته در خون است
میان مردم چشمم نشسته در خون | ببین که در طلب جان مردمان چون است
لبم و لعل مرا از خون چشم میکیت | ز جام جم حق ای علی که میخورم خون است
به قتلگاه ز خون آفتاب طلعت تو | اگر طلوع کند طالع همایون است
ز موی من اگر خون همی چکد چه عجب | ز شاخ طره لیلی مقام مجنون است

[illegible]

[illegible]

پرده کوی شهادت شد از خون گلگون | تا که گویم که درین پرده جهان می بینم
خون شاه شهدا خون خدا را میدان | که من این مسئله بیچون و چرا می بینم
بوی جان میرسد از طره پر خون حسین | آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

روح چه سرباز بشو بنده و مداح حسین
که من او را ز محبان خدا می بینم

قاسم از خون بحنا فاطمه جنت | حجله کربلا بین چه عروسی چه حنابی
پر پیکان بالا بنکرد خون اصغر | چه خدنگی چه کلوا چه همایی چه عقابی
شمر با خنجر کین شاه شهیدان در خون | ظلمت و نور نظر کن چه گناهی چه ثوابی
اکبر از مظهر انوار خدای اکبر | شرح خونت چه بگویم چه گناهی چه ثوابی
عرش از ناله شان شبی به سپهر رسید | چه سرشکی چه مجاجه چه بطی چه حبابی
قاتلت را چه زنان زخار در صف محشر | چه سبوا چه جوابی چه خطابی چه عتابی
ساقی کوثر چون قلب ستمبر پرچون | باده نوشان عزا را چه شرابی چه کبابی
عابد و خوبدل و زینب و تند پیدا | چه ضعیفی چه دوایی چه سیری چه طنابی

دل هر بار به پر از خوان سوره در ماتم اسیر
هر طرف کرده روان اشک از مژگان دجله آبی

شمر چون بر حنجر سلطان دین خنجر کشید | جبرئیل آمد به زیر خنجرش شهپر کشید
از غم شاه شهیدان دست از آتش فضا | چشمه ماتم ز قلب پاک پیغمبر کشید
در عزای حسن و لب تشنگان تا با ابد | ساغر خون تا قیامت ساقی کوثر کشید

[illegible]

زینب کسی ره ز تن قبلگاه ندارم	تو مبردی بسلامت سلام ما برسانی
بگو بگشته اگر بجوابگاه شهادت	ریاضت من بشب تا سحر نشسته دانی
بکربلای مصیبت غمت نمیده عزا شد	که هر کرا تو بگیری ز خویشتن بشرها

منم اسیر غم شاه تشنه جو تنها بار
اسیر این غم الم تا کشی خیال که تو دانی

ای شهید کربلا بر طرف شبان سما	داغ بر دل لاله از داغ شهیدان سمت
ریشه اندر خون و سر جای ثمر آورده بار	درد بار نینوا نخل بهشتان سمت
انشنیدم وقت جان دادن آه تیغ	جان مشتاق تو میگفتی بجایان سمت
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده	باز گرد باد را آید چنین فرمان سمت
نوح طوفان بلا هستی تو اندر کربلا	نوحه را خون از دو چشم از موج طوفان سمت
ایکه دامن بر کمر داری بجان جستن	وست تا دامن محشر بدامان سمت
ایکه قربان گشته کوی قربانگاه	جان سم اسمعیل جو بشنو باز قربان سمت

دلا جانب کربلا کن نگاهی
اگر خون نگرییی بشوی خون الهی

سوی تشنگان چشم بگشا و بنگر	بشهی غرقه در خون زکافر سپاهی
درخشنده مهری جدا گشته از تن	حنا بسته از خون فروزنده ماهی
سرها زنین سینه همبر	بدوش سنان گرد ارتماکاهی
ز تیر بلا همچو مرغان بسمل	زند پر بچون طفل شرکان یا

بعشق شهیدان کاینبر باغ رضوان	تو در میان کلها چو گل میان خوری
عمری دگر باید نومیدی از تو جویم	کاین عمر صرف کردم اندر امیدواری
پیکان لشکر کین بنشسته در دل	چون برگ غنچه بارد باران نوبهاری
ایدل زاشک خونین تا بپیشستگاه	دربند خوبرویان بهتر ز رستگاری
بر کو بعشق تا سم خونست تا که موئی	تا مشک در که بیابان بهمای هرجه داری
با ابن سعد گفتا سلطان دین بیا	تا جان بود که صورت بر قبله مکاری

سر تا به درد خود را از دوستی دوا کن
درمان درد سعدی با دوستان کاری

دل سکینه همه خون ز دست کردو	ز من مپرس که از دشت او دولت چون است
خراش سینه زینب مپرس از زینب	از او بپرس که انگشت ها بهر زخم چون است
ببین نه زخم دل تشنگان کرب و بلا	که اندرون جگر جنت ز پیکان چون است
خیال دادن جان کرد شاه دین و بگفتا	من و خیال کسی کز خیال بیرون است
کنار رود ید عباس هر تشنه لبان	ز آب دیده تو گوئی که رود جیحون است
بزیر تیغ تقاسم هر دو دست عشق	بیا که چشم و دهان تو مست و میگون است
تو ایشمایل موزون که اکبرت نا	بذکر عشق تو گفتن نه طبع موزون است
بصبح حشر تو خونین کفن چنی بمای	که تا بدا دبروی تو فال میمون است
به بند که غلام حسینم اسیر باز	مرا بهرچه تو گوئی ارادت افزون است
ز داغ عارض گلگون اکبر و قاسم	همیشه راه لش نه خون بدید گلگون است

یا رب چه بلا بود که سپهر از جا بگردد — از تیغ بلا تشنه لب کرب و بلا را
در عرش خدا زلزله افتاد در ماتم — کشتند ز کین چون پسر شیر خدا را
زینب ز غم عارض گلفام برادر — با دیده خونبار همی گفت صبا را
کای باد برو جانب گلشن گذری کن — بر جان و دل لاله بنه داغ عذار
کو سرو نما شد ز غم آزاده گلشن — سنبل نگشاید بچمن زلف دوتا را
گل پیرهن سرخ بپوشید ز خونین — نرگس ننهد بر دو تیغ نیش صفا را
بلبل بکند ناله و شیون ز غم گل — افغان حسینی کند آهنگ درا را
چون روز جزا در صف محشر بدر آید — الفقوم سیه نامه بشرم و حیا را
بگوی بلا و نشود ز رسد اکبر — سوزند دو صد بار که الفقوم دغا را

سرباز چه خوش گفت ز غم عاشق مسکین
دردا که بلا و شو نهند جفا را

دلا در کربلا بنگر بهر خار خارا را — تن پر خون سر غلطان جوانان بلا را
بگویی کربلا از آسمان ابر بلا بارد — که از بالا بلا بارد حسین سبز و بالا را
بجنبت بجنب چون ز خیمه طلوع جوانانی — زدند از تیشه بیداد نخل باغ زهرا را
نه تنها گشته نیلی جعبه پیراهن ماتم — سیه پوشید جبریل امین عرش معلا را
بدشت کربلا مرهم ز داغ کشتگان هر دم — نماید لاله ماتم سرشک چشم عیسی را
فغان زان دم که بر شام اسیران دگر شد — نبرید او ز نهال بستان شاه خیر زهرا را
بگفته در دمشق غم همی گفتی که ای عم — نهال غنچه ابنیای چرخ [illegible]

در صحن [illegible] چه بلا — سر ز وفا باز م و جان هم فدای تو

تا کرد بکرب و بلا طرح بلا بار بجنبش چرخ
او گشت خون ز ره کرب بلا بار بجنبش چرخ

ظلم ببین که لب تشنگی از خنجر کین — آب در خنجر شاه شهدا رنجیه چرخ
سر خمسه قلب نبی پاره زاده ماتم — ز نمک به آینه ذات نما رنجیه چرخ
سید پیکان بلا کشته غزال حرم — خون آهوی ختن از خطا رنجیه چرخ
برگ نیلی بتن عرش خدا گه ده — خاک ماتم بسر شیر خدا رنجیه چرخ
از دل ما همه زنجیر ستم — ناله در حلقه زنجیر جفا رنجیه چرخ

ز غم لعل لب یار حسین سرباز
ز هر در کاسه هر شاه و گدا رنجیه چرخ

هر لاله که در بهار روید ز زمین — درد دل بود شد داغ ز داغ رنگین
در ماتم خونین کفنان کرده — از گریه بلبلان رخ گل خونین
یا بدن لاله عباسی گشت — پیداست شود ز خون چو جان غمین
از گیسوی اکبر و ز روی قاسم — در تاب شده چو تاب سنبل زرین
نیلی است بنفشه ز غم جامه جان — نرگس شده بیمار چو سجاد حزین
از غنچه پیکان ز گلوی اصغر — گردیده بباغ غنچه گل غمگین

سرباز بگلهای گلستان بنگر
کز غصه شده هر چمن باغ آن چنین

شنو حکایت عباس نیک‌نام کرم | که گفت وقت بلا آمده عنان کرم
گزنا زدست بهم جان و دو دستش کرم | عنان نه پیچم اگر می‌زنند شمشیرم

بسر کنم سر و دستش بدارم زفراک

بزیر تیغ محبت ستاده‌اند شهدا | سر و سرش عشق چو خوش دل وا نهند نبدا
که جان بقبله کوی دوست شد فدا | بضرب سیف که قتلی حیاتنا ابدا

لان روحی ... فداک

ولا بکرب و بلا رو تو با رجان آبدانه | ز آتش غم ساطاندین بسوز و بسازنه
که هست روضه شاه شهید کعبه راز | بچشم خلق عزیز ارنه بانشوی سربازنه

که هر درش بنهی روی مسکنت بر خاک

محنت خو برد یار کربلا چو نابرداشت | چشم خو بین از زاغ کشتگان جو بیار داشت
بیان خود زبان صغرا فکار برداشت | بلبلی برگ گلی خو شرنگ در شفا ل...

و نداز آن برگ گل تو خوش بالهای برداشت

هیچ دانی داور دین تا بدل انیغم ز کیست | نی نی اکبر بود چشمش که می بینی گریست
با وجود وصل اکبر خاطر او شاد نیست | گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست

گفت تا جلوه معشوق را بکار دهست

دید شاه دین چه دنیا را سرای عرض | خوار داند زبرگ و جام بالای عرض
رفت از عالم برون بنهادی عرض | بار اگر نشست با بنشانی عرض

بادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

کجا چون زلیخا بند محسن نام بود ما | بسوی قیمکه بزبانه این جا فلک راهی
که تا شاه غزا روش کنند از شعله هی | ابا باد سحر کاهی که انیشبت بی‌خواهی

از این خورشید خرگاهی جه فندرا این انجمن

چه در کوی شهادت تیغ برو باز نتابد | شهید که بد هردم بصد مطلع شهید آید
بغیر خون خود بگذرد تشنه دستان بابدار | کمر او بنجه نکشاید که خاتم سکیشیم نیاید

هزار نقش عصبید لب آید بحوض مستعجب

بدل احرز یاحی لطف کام یا خیر قرن | تو ابن یار شود بنده بر جان او فی
حسین تشنه نیشک خو ل ع دانشد لعین حسن | کرد هی همنشین من جا تمت عشق دین ما

گرفته سنت تو من مه بدر دست من کس

بحال کشتگان کربلا با اولی جا | برواز ناوک صد چاک شته خون در دون
ره مقصود را کی طی نماید مرد نابینا | ... کوی عاشق را چه گویید دهنا

که حال غم جه در دریا چه داند خفته در ساحل

بزیر تیغ قاسم گفت بیا نیز زاید | برویم که چه رو حسن دراز نباز بکشاید
مراد در حجله‌ئی نیز با نکه خود چهره نماید | بخونم که بیا لا بد دو دست نازنین باید

که فقد خوش هم آید زدست تیغ قاتل

چه مجنون حضرت عباس در جنون | بی لیلای صحرای بلا کو جان فشان آمد
وجود سار بان عشق از درس صفا خواند | اگر عاقل بود داند که مجنون صحرا بوند

شتر بانی بنجوا بانده که لیلی را بود منزل

تمام شد کتاب مستطاب ... سرباز

... محمد ... خان بروجردی ... غفرالله

... مخلص ... محمد باقر ...

الی عفو ربه ... محمد ...

در شهر رجب ... سنه ۱۲۸۲ من الهجرة المبارکة النبویة علی هاجرها الف الف التحیة والسلام

سیشنبه غم را بیاد درباره کن
تا که ریزم لخت دل از چشم تر
در غم لب تشنگان کربلا
زانکه دارم از تشنه لب تشنگان
دارم از فیض خداوند مجید
پرتو انوار نور حیدرم
هستی یعنی علی مرتضی
ساختم سوده دل از هر غمی
فیض شاه دین حسین تشنه لب
بنگ مردی از غلامان علی
بنده خاصی بدرگاه خدا
روز و شب از داغ شاه کربلا
خانه اش ماتم سرای کربلا
آنچه پیدا کردی از راه حلال
بنمودی از ره صدق و صفا
صرف ماتم کردی در خانه اش
نام او موسی و در طور عزا
برمن ای فرخنده فال اینکه
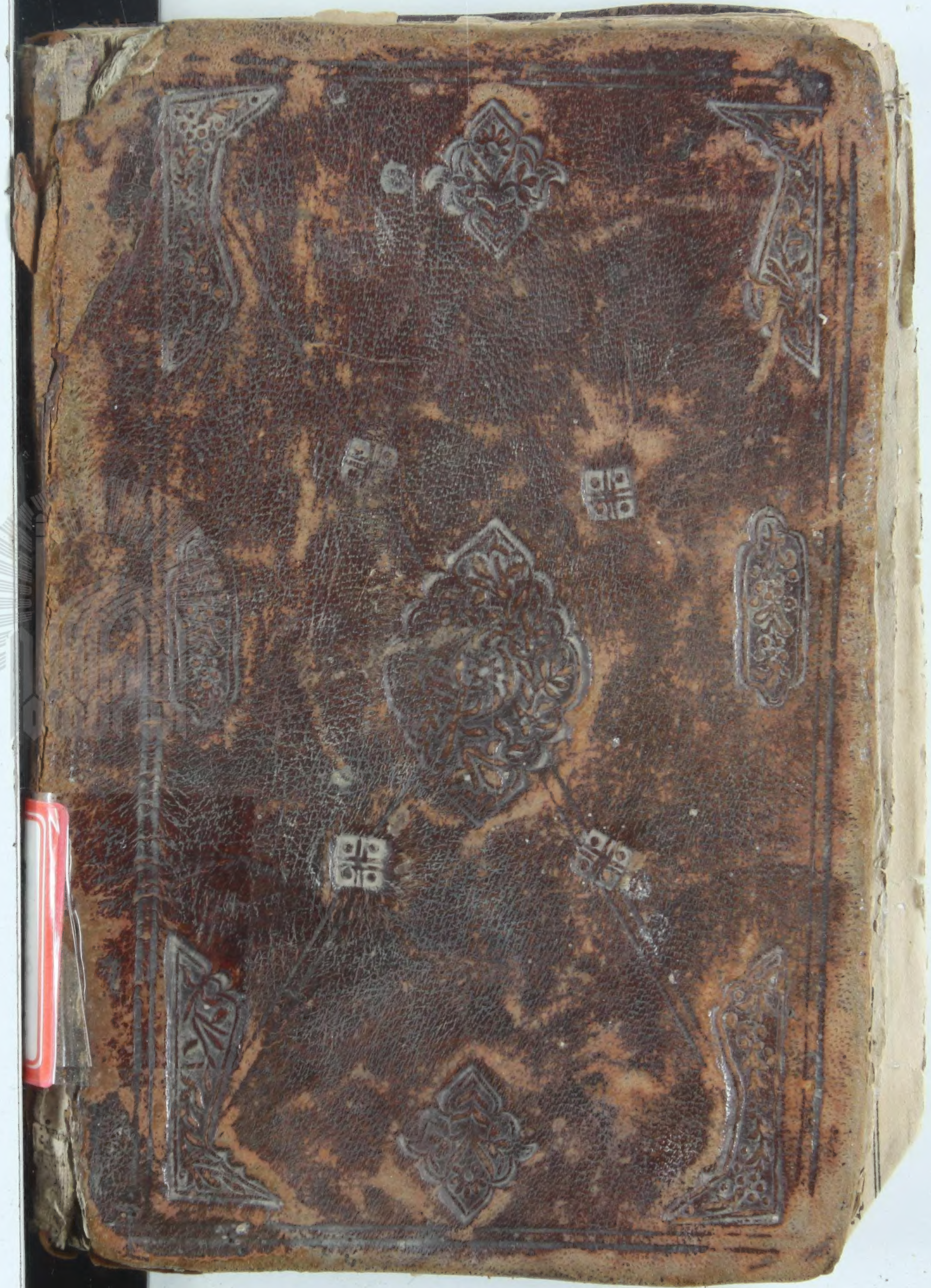
سوی خود سرباز را آواز کن
در عزای خسرو خونین جگر
جوی خون آرم ز چشم پر بکا
خط سربازی میان لوح جان
منصب مداحی شاه شهید
گشت بر نور ولاینت هر دم
کرده بر من طبع سرشار عطا
داشت راهم در بهشت خرمی
با دل گردید با من روز و شب
نور ایمان در درونش منجلی
پیرو آئین دین مصطفی
خیر که او جسم ماتم سرا
سفره او بدل مسکین گدا
جمله را از جان و دل داده سال
صرف اندر راه شاه کربلا
مشتعل غم شمعی ز کاشانه اش
آتشش بجان سراپا صفا
از ره مهر و وفا بنمود